طنزها و لطایف اخلاقی
در ادب فارسی

فاطمه عسگری

بسم الله الرحمن الرحیم

طنزها و لطایف اخلاقی در ادب فارسی

نویسنده:

فاطمه عسگری

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

طنزها و لطایف اخلاقی در ادب فارسی

مشخصات کتاب

سرشناسه : عسکری، فاطمه، ۱۳۶۱ -

عنوان و نام پدیدآور : طنزها و لطایف اخلاقی در ادب فارسی/ فاطمه عسگری؛ تهیه کننده مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما.

مشخصات نشر : قم: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران، مرکز پژوهشهای اسلامی، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری : ۱۹۵ص.

فروست : مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما؛ ۱۵۴۸.

شابک : ۳۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۹۶۴-۵۱۴-۱۵۴-۵

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

یادداشت : کتابنامه: ص. [۱۹۱] - ۱۹۵؛ همچنین به صورت زیرنویس.

موضوع : طنز فارسی -- مجموعه ها

موضوع : شوخی ها و بذله گویی های فارسی -- مجموعه ها

موضوع : ادبیات فارسی -- لطایف و حکایات

شناسه افزوده : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره : PIR۴۳۱۳/ع۵ط۹ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی : ۸فا۷/۰۰۸

شماره کتابشناسی ملی : ۲۲۲۰۱۱۶

ص: ۱

اشاره

فهرست مطالب

پرهیز از غذای نامناسب۱۷

بوذرجمهر و نوش داروی اخلاقی او۱۸

ص: ۴

ص: ۶

ص: ۷

ص: ۱۰

الف) کتاب ها۱۹۵

ب) نشریات۲۰۰

ص: ۱۱

دیباچه

در دستگاه آفرینش حقیقت ها و واقعیت هایی وجود دارد که بیانش بسیار دشوار و گاه تلخ است. هنرمندان و نویسندگان توانسته اند با ابزار هنر تلخی ها را در کام کسانی که از حقیقت فراری اند شیرین سازند و زندگی را رنگ و رویی دگر بخشند. در این روزگار پرطمطراق که افسردگی و دلتنگی افراد جامعه را فرا گرفته و زندگی ماشینی روز به روز رونق بیشتری پیدا کرده و ارزش های اخلاقی از جامعه رخت بربسته است و تنبلی و سستی ره آوردش شده است باید کاری کرد تا نشاط و سرزندگی به زندگی باز آید و مردم را به کوشش و تلاش و همت مضاعف وا دارد و این با طنز میسر می شود به ویژه اگر طنز اخلاقی باشد. از راه طنز می توان بسیاری از حرف های ناگفته و تلخ را در شهر شیرین ریخت و به مردم ارائه نمود.

اطلاعاتی را که در جامعه به صورت آشکار نمی توان بیان کرد و مردم پذیرای آن نیستند اما با هنز طنز با لبخندی بر لبان به جان می پذیرند.

بنابراین برخی مطالب را که در رسانه ها به ویژه صدا و سیما این رسانه ملی بیانش بسیار دشوار است و برنامه سازان و مدیران را با مشکل مواجه

ص: ۱۳

می سازد حقایقی است که در زمینه های فرهنگی و اجتماعی و اقتصادی و سیاسی و... پیش می آید و مردم آنها را نمی پذیرند. اما با طنز می توان با ظرافت و لطافت خاص خود همان مطالب را ارائه نمود و مردم آن را با دل و جان پذیرا شوند و اثرگذاری آن هم بیشتر خواهد بود.

در این راستا مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما از پژوهشگر محترم سرکار خانم فاطمه عسکری درخواست نموده تا با جمع آوری طنزهای اخلاقی و سازنده در ادب فارسی توشه ای برای برنامه سازان و تهیه کنندگان صدا و سیما فراهم آورد. امید است همکاران محترم بتوانند از این ابزار به بهترین وجه در برنامه های صدا و سیما استفاده نمایند.

انه ولی التوفیق

اداره کل پژوهش

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ص: ۱۴

پیش گفتار

حمد و سپاس، ساحت قدسی را سزاست که نامش، لطیف و خلقش، احسن است. لطیفی که به قلم صنعش، خلایق را پرداخت و به کلک مشکینش، طبیعت را آ راست. کریمی که خلایق، لطیفه ای از لطایف حُسن اویند و جهان، پرداخته خاصه لطف اوست. بی گمان، یکی از مقوله های هنری اثرگذار در اندیشه، رفتار و شخصیت آدمی، طنز است. طنز، مقوله ای است شگرف که فراتر از جراید و مطبوعات اجتماعی در صدا و سیما و در برنامه ریزی و پاسخ گویی به نیازهای مردمی نقش بسزایی دارد. در محیطی که به هر دلیلی نمی توان واقعیت های تلخ را به صورت جدّی بیان کرد، طنزهایی که دارای پیام اخلاقی مثبتند، با ظرافت و لطافت خاص خود، نقشی ارزنده ایفا می کنند. ناگفته پیداست برخی معارف بلند و پرمحتوا تنها در قالب لطایف و حکایات طنزگونه برای مردم، قابل درک است. گاهی طنزهایی که دارای پیامی سودمند و اخلاقی هستند، با چاشنی منطق و برهان، نتیجه ای مطلوب می دهند و بر اندیشه های غلط، آداب و رسوم نادرست و بدی ها و کژی ها خط بطلان می کشند.

یکی از ویژگی های مجموعه پیش رو، بهره گیری از ظرافت های فکری مثبت در زمینه اخلاقی، فردی،

ص: ۱۵

اجتماعی و خانوادگی در متون ادب فارسی است و همه افراد جامعه در سطح های گوناگون می توانند از آن استفاده کنند. افزون بر این، تلاش شده است با مثبت اندیشی، پاسخ گوی بخشی از اوقات فراغت مخاطبان باشد. همچنین نوشتار حاضر کوشیده است با بهره گیری از مطالب اخلاقی و حکمی در جامه طنز، از تلخی پند و نصیحت بکاهد.

این پژوهش چهار بخش دارد: بخش اول، به کلیات مبحث و بخش دوم، به اخلاق فردی از نظر بایدها و نبایدها پرداخته است. در بخش سوم به اخلاق اجتماعی و بخش چهارم به اخلاق خانوادگی با همین رویکرد پرداخته شده است و در نهایت نیز زیرنویس ها و کلمات قصار آمده است.امید که پژوهش ارائه شده گامی روشن و مؤثر باشد در جهت اشاعه و

اعتلای فضایل و آموزه های اخلاقی و ما را توشه ای برای روز بی توشه.

بخش اول: کلیات

مفهوم شناسی طنز

معنای لغوی طنز، مسخره کردن و طعنه زدن است و در اصطلاح، اثری است ادبی که جنبه های بد رفتارِ بشری، ضعف های اخلاقی و فساد اجتماعی یا اشتباه های انسان را با شیوه ای تمسخرآمیز، و در بیشتر موارد غیرمستقیم، بازگو می کند. شاعر یا نویسنده طنزپرداز با هدف اصلاح ناهنجاری های اخلاقی و نابسامانی های اجتماعی، افراد، آداب و رسوم و به طور کلی، مسائل جامعه را به سخره می گیرد. طنز گاهی اوقات، جنبه فلسفی دارد و همه جامعه بشری یا حتی دستگاه آفرینش را شامل می شود، ولی بیشتر آثار طنزآمیز جنبه سیاسی و اجتماعی دارد و نشان دهنده اعتراضِ طنزپرداز به اوضاع و احوالِ حاکم بر جامعه است.(۱)

مفهوم شناسی لطیفه

لطیفه، روایتِ داستانیِ مفرّح و کوتاه درباره شخص یا واقعه یا وضعیت و موقعیتی است و بنیاد آن بر پیوند حلقه های واقعی و تصادفیِ حادثه ای استوار است؛ لطیفه از پیوستنِ این حلقه های حادثه به یکدیگر تکوین و تحقق می یابد و معمولاً آخرین حلقه، سبب شگفتی و خنده می شود. لطیفه ها به قصدِ سرگرمی، شوخی، بدخواهی و افشاگری ارائه می شود و عقاید خاصِ اشخاص و جنبه های معیّنی از ویژگی شخصیتی یا حادثه ای یا وضعیتی و موقعیتی را به صورت مبالغه آمیز نشان می دهد.(۲)

ص: ۱۹

۱- نک: منوچهر کریم زاده، همه حق دارند، ص ۵۰.

۲- همان، ص ۵۱.

مفهوم شناسی طنز اخلاقی

امروزه طنز دامنه وسیع و گسترده ای یافته است. در یک تعریف کلی، طنز اصیل یا اخلاقی عبارت است از: «هر بیان ــ اعم از گفتار، رفتار، نوشتار و تصویر ــ به ظاهر غیرجدی و بر مبنای لطیفه و مزاح که نمایانگر واقعیتی جدی و رساننده پیامی اصیل باشد.» به عبارت دیگر، هر بیان نغز و لطیف و دل نشین که در واقع به قصد توجه دادن مخاطب به نتیجه ای اجتماعی، اخلاقی، فرهنگی و... مطرح می شود، طنز نام دارد. این تعریف، همه گفتارها و کردارها، شعرها و نثرها، کاریکاتورها، کارتون های کودکان و فیلم هایی را که با استخدام لطیفه و در قالب شوخی و خنده، درصدد بیان واقعیت ها و حقایق موجود هستند، دربرمی گیرد. بنابراین تعریف، هرچند طنز در ظاهر، غیرجدی است و بر مبنای مزاح و شوخی و لطیفه و خنده استوار است، ولی در باطن، قصدش آگاهی و توجه دادنِ مخاطب به واقعیتی است کاملاً یا بعضاً گریه آور.

طنز از نظر ادبی، سبک و نوعی از ادبیات است که واقعیت های نفس آدمی یا یک گروه و جامعه انسانی را بزرگ تر نشان می دهد و ضمن انتقاد و محکوم کردن بدی ها، زشتی ها و کاستی ها، به تشویق خوبی ها، زیبایی ها و کمالات می پردازد. به عقیده یک نویسنده روسی، طنز، بالاترین درجه نقد و انتقاد ادبی است؛(۱) البته نقد و انتقادی زیرکانه، غیرصریح و دل نشین و نیز انتقادی که چنان جذاب بیان می شود که نه تنها همگان را متوجه و متنبه می سازد، بلکه خطاکاران و مخاطبان اصلی خود را نیز به خود می آورد و به تفکر و اندیشه وامی دارد؛ انتقادی با حفظ حریم ادب و در کمال متانت که

۱- نک: یحیی آرین پور، از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۳۷.

حتی در افرادی که از آنها انتقاد شده است، به جای ناراحتی و کینه و رد و انکار شدید، بیداری و توجه و زمینه پذیرش و تسلیم به وجود می آورد. به گفته یکی از اندیشمندان هم وطن: «طنز، نقدی است بر نارسایی ها و اشکالات اجتماعی و فردی، اما نقدی سازنده، نه سوزنده».(۱)

در حقیقت، طنز اخلاقی اگر هم به سرزنش و عیب شماری افراد یا جامعه ای می پردازد و درِ خنده و تمسخر را به روی فرد یا گروه یا جامعه ای می گشاید، نه با غرضِ عقده گشایی و انتقام جویی و تسویه حساب های شخصی، بلکه با هدف عالی اصلاح و تزکیه فرد یا جامعه است و همان گونه که به انتقاد از «وضعیت موجود» می پردازد، به «وضعیت مطلوب و آرمانی» نظر دارد.

تفاوت طنز با طنز اخلاقی

امروزه، بیشتر اوقات بر هر امر خنده دار، «طنز» اطلاق می شود و طنز در بسیاری از موارد، با مطربی، دلقکی، پوزخند، تمسخر، تحقیر و طعنه های زننده، یکسان انگاشته می شود. هدف چنین طنزی عبارت است از: رسانیدن مخاطب به خنده از سریع ترین راه و با هر وسیله ممکن. در چنین طنزی، هدف، خنداندن است و همه امور دیگر، وسیله. هنگامی که خنده هدف شود، عقل و حکمت و جدیت در بیشتر موارد کنار گذاشته می شود و دلقکی و سبُکی و هرزگی یکه تاز میدان می شود. در این صورت، طنز تنها وسیله ای برای لذت جویی و گذران بیهوده وقت خواهد بود؛ وسیله ای برای غفلت و بر باد دادن سرمایه عمر. چنین طنزی مانند میوه ای است خوش آب و رنگ با درونی پوسیده و گندیده؛ چون طبلی است پر سر و صدا، ولی توخالی؛

۱- نک: مسعود کیمیاگر، «نقد سازنده نه سوزنده»، مجله سروش، ۱۳۷۴، ش ۷۷۱، ص ۴۶.

همانند درختی است به ظاهر زیبا و راست قامت، ولی از درون پوسیده و کرم خورده و بی ثمر.

چنین اموری _ که با استفاده از تحقیر، توهین، سرزنش، تمسخر و عیب جویی و هر وسیله دیگر، تنها در پی خنداندن است _ با معانی لغوی طنز بی تناسب نیست، ولی با معنای «طنز اخلاقی» فرسنگ ها فاصله دارد.

طنز اخلاقی نیز از نظر معنا و مفهوم، با معانی لغوی طنز بی مناسبت نیست، ولی تفاوت های آشکاری با آن دارد؛ طنز اخلاقی اگر زشتی ها و پلیدی های فردی یا اجتماعی را نشانه می رود و کاستی ها و عیب های فرد یا جامعه ای را با بزرگ نمایی آنها هدف می گیرد، مقصودش عیب جویی و تحقیر فرد یا جامعه نیست، بلکه هدفش آگاه ساختن فرد و جامعه از بیماری هایی است که به آن مبتلا شده اند، ولی از آن غافلند. طنز اخلاقی می کوشد با برجسته کردن کاستی ها و زشتی های موجود، همگان را از حقیقت آن آگاه کند و آنان را به سوی درمان بیماری ها و برطرف ساختن کاستی ها و ایرادها برای رسیدن به وضع مطلوب رهنمون شود.(۱)

تفاوت طنز اخلاقی با هجو، لطیفه و هزل

طنز اخلاقی در حقیقت، طنزی است با هدف تنبه و توجه دادن فرد یا جامعه به معایب و مفاسد خود، تحقیر و سرکوبی رذایل اخلاقی، رشد فضایل اخلاقی و در یک کلام، تزکیه، تهذیب، اصلاح و به تکامل رساندن فرد و اجتماع. هدف این نوع طنز، سرزنش و طعنه، عیب جویی و عیب شماری، کوبیدن و تحقیر، مسخره کردن و خندیدن به فرد یا جامعه نیست، بلکه در طنز اخلاقی همه این امور برای درمان بیماری های فرد و جامعه به کار گرفته

ص: ۲۲

۱- نک: از صبا تا نیما، ج ۲، ص ۳۸.

می شود.

هرچند مبنای این طنز بر خنده و طعنه زدن به معایب و تحقیر رذایل و پلیدی ها استوار است، این خنده و طعنه نه از سر دشمنی، که از سر علاقه و دلسوزی است؛ غرض آن است تا بیماری را که درد خویش را فراموش کرده است، به هوش آورد تا درد را بیشتر حس کند و به چاره جویی و درمان آن بپردازد،(۱) ولی هجو به معنای برشمردن عیب های کسی و نکوهیدن و دشنام دادن به او در قالب شعر یا نثر است؛ نوشته ای است که شخصیت یا ظاهرِ فرد یا جامعه ای را گستاخانه به سُخره می گیرد و قصد از آن، معمولاً رنجاندن و آزار دادن است. وجه تمایز دیگر طنز با هجو در آن است که هجو معمولاً برانگیخته از حس کینه و بدخواهی است و جنبه شخصی دارد. هزل نیز به معنای مزاح کردن و بیهوده گفتن است. در واقع هزل، شعر یا داستانی است که مضمونی رکیك و خلاف اخلاق و ادب دارد و هدف آن تنها تفریح و شوخی است. با این ویژگی، هزل از طنز که زمینه اجتماعی دارد و همچنین از هجو که جنبه شخصی دارد و قصد آن بدنام کردن فردی یا گروهی است، مشخص می شود. هزل، ظرافت طنز و قدرت تأثیر هجو را ندارد. با این همه، بسیاری از طنزها و هجوهای تند با هزل آمیخته است.(۲)

لطایف جمع لطیفه است و لطیفه در لغت به معنای گفتاری نغز، مطلبی باریك و نیکو و بذله و شوخی است و به طور کلی، هر سخن نیکو، گفتار نرم، کلام مختصر در غایت حسن و خوبی و سخنی باریك و خوش را، لطیفه گویند و مراد از آن، شوخی هایی است که بیشتر دربرگیرنده معانی انتقادی و انتباهی است.

ص: ۲۳

۱- نک: همان، ص ۳۶ (با دخل و تصرف).

۲- نک: همه حق دارند، ص ۵۳.

در حقیقت، نویسندگان و دانشمندان اسلامی با استفاده از لطیفه، کوشیده اند تا خشکی جدیت و تلخی واقعیت را بگیرند و تأثیر و نفوذ آن را صد چندان کنند. ازآنجاکه حقایق، واقعیت ها و پیام های جدی، برای انسان، خشک و تلخ است و با روح لطیف او سازگار نیست، لطیفه و مزاح استخدام می شود تا تلخی، خشکی و سختی حقیقت و جدیت را بگیرد و پذیرش و تحملش را آسان کند. لطیفه درست مانند پوشش جذاب و شیرینی است که در اطراف کپسول های تلخ دارویی می پیچند تا تلخی آن قابل تحمل شود. ازآنجاکه بیان واقعیات و انتقاد از معایب و کوبیدن مفاسد فردی و اجتماعی، همچون داروی تلخی است که برای بیماری های فردی و اجتماعی لازم است، پوشش جذاب، رنگارنگ و شیرین لطیفه نیز لازم است تا تلخی و گزندگی آن واقعیات را کم رنگ یا بی رنگ سازد.

باغ، خندان ز گل خندان است

خنده آیین خردمندان است

خنده هرچند که از جدّ دور است

جدّ پیوسته نه از مقدور است

دل شود رنجه ز جِدّ شام و صباح

می کن اصلاح مزاجش به «مِزاح»

جدّ بود پا به سفر فرسودن

هزل، یک لحظه به راه آسودن

لیک هزلی نه که از دود دروغ

برد از چهره قدر تو فروغ

تخم کین در دل دانا کارد

خوی خجلت به جبین ها آرد

شو ز فیاضِ خرد، تلقین جوی

راست گوی، لیک خوش و شیرین گوی

عبدالرحمان جامی

آثار سازنده طنزهای اخلاقی

اشاره

بی گمـان مقوله هـای هنری، اثرگـذارترین ابزار در انـدیشه هـا و رفتارهـای انسانی است که مصـداقی از این مقوله های هنری اثرگذار را می توانیم در طنز مشاهده

ص: ۲۴

کنیم. تأثیر سریع و انکارناپذیر طنز بر شخصیت انسانی، مسئله ای است که آشکارا در جامعه دیده می شود. طنز با توجه به ویژگی هایی که دارد، می تواند بر اساس هدف، موضوع و محتوا، آثار منفی یا مثبتی به وجود آورد. ازاین رو، افزون بر هدف، باید اثرِ طنز بر روی مخاطب نیز بررسی شود. با توجه به اینکه در تشخیصِ قانون و حکم هر چیزی باید آثار و نتایج آن را هم در نظر بگیریم، در این گفتار به چند نمونه از آثار طنز بر روی افراد اشاره می کنیم:

۱. ایجاد نشاط

انسان موجودی تنوع طلب است که کارهای تکراری و روزمره، وی را دچار دلتنگی و افسردگی می کند و سبب بروز تنبلی در جامعه می شود. این امر، می تواند مانعی بر سر راه رشد مادی و معنوی جامعه به شمار آید. جامعه کسل و تنبل هرگز روحیه کار و تلاش و نبوغ را نمی یابد. ازاین رو، به کارگیری ابزاری برای ایجاد و تقویت روحیه و نشاط در جامعه امری ضروری است. طنز می تواند در کنار کار، ورزش، تفریح و مسابقات علمی و فرهنگی، نشاط را برای جامعه به ارمغان آورد. از روایات نیز می توان دریافت که یکی از آثار طنز [مثبت]، نشاط و سرور است.

۲. آموزش

دومین اثر طبیعی طنز بر افراد، آگاهی بخشی به آنهاست که به صورت قهری و طبیعی انجام می پذیرد. اگر طنز مثبت باشد و الگوهای مناسبی عرضه کند، آموزش مثبت دارد و اگر عکس قضیه باشد، آموزش منفی در پی دارد. انسان در همان حال که از طنز می خندد، با اطلاعات پیشین خود نیز ارتباط برقرار می کند و خواسته یا ناخواسته نکته ای از آن می آموزد. اثر این یادگیری به مرور زمان در شیوه گفتار، عمل، تفکر و عقیده مخاطب پدیدار می شود. در

ص: ۲۵

طنز، دزدی نفس که همان الگوبرداری و اشتیاق ناخودآگاه نسبت به ناگفته ها است، به آرامی در ضمیر انسان اتفاق می افتد و شخصیت فرد را تغییر می دهد. بنابراین، آموزش به طور ناخودآگاه با طنز همراه است. از این رو، نکته مهم این است که هدف ما از همان آغاز، آموزش الگوهای درست باشد و با به کارگیری روش و اجرایی مطلوب، آموزه های اسلام را مد نظر قرار دهیم؛ زیرا در غیر این صورت، اگر قصد آموزش نداشته باشیم یا الگوهای نادرست و روش نامطلوبی را پیش بگیریم، طنز به جای آموزش های مثبت، تنها نکته های منفی را آموزش خواهد داد که این امر، ما را از هدف های بزرگ طنز دور خواهد ساخت. از اینجاست که راه «طنز اخلاقی» از راه «طنزهای منفی و زیان بار» جدا می شود.

۳. توجه دادن به عیب ها

طنز نوعی انتقاد نوش و نیش دار است و در عین حال که وضعیت خاص اجتماعی، روش خاص زندگی، معاشرت، تربیت، مدیریت و بسیاری از مسائل دیگر را نقد می کند، تک تک افراد را به درون خودشان متوجه می سازد تا عیب هایی را که در طنز نمایش داده می شود، در خود بررسی کنند و از این راه، مروری بر رفتار، افکار و عملکرد خود داشته باشند و در آنها تجدید نظر کنند. اگر طنز مثبت به چنین توفیقی دست یابد، خدمت بسیار بزرگی به جامعه اسلامی کرده است. در دین اسلام، بر تفکر درباره خود و عیب های خود بسیار تأکید شده است، به گونه ای که خداوند در سوره روم می فرماید: «أَوَلَمْ يَتَفَكَّرُوا فِي أَنفُسِهِمْ؛ آیا در نفس های خود تفکر نمی کنند». (روم: ۸)

حدیث معروف پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نیز به همین مطلب اشاره دارد: «مَنْ عَرَفَ

نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّه؛ هرکس خود را بشناسد، به راستی پروردگار خود را شناخته است».(۱)

بنابراین، معرفت به نفس و کاستی های آن، از سودمندترین علوم است و هر وسیله مطلوبی در راه رسیدن به این شناخت، قابل قبول و نیک است، حتی اگر این وسیله طنز باشد.

۴. تربیت شایسته در کمترین زمان

چهارمین اثر مثبت و مهم در طنزهای اخلاقی، تربیت درست و اصولی افراد بر اساس آگاهی و خودباوری در کمترین زمان ممکن است. تربیت درست، مهم ترین و دشوارترین کار برای انسان است. تربیت در معنای خاصش مخصوص خداوند است؛ همان گونه که در قرآن کریم، صفت «ربّ» درباره خداوند بسیار به کار رفته است و همو پیامبران را برای تربیت انسان ها فرستاده است. با این بیان، تربیت، امری خطیر و ارزشمند است که هرکسی شایسته آن نیست. پس اگر طنز مطلوب اخلاقی بتواند آثار تربیتی شایسته ای را در زمانی مناسب و بیانی جذاب و شیرین به مخاطب خود منتقل کند، کار بزرگی انجام داده است. ازاین رو، سرمایه گذاری بر روی چنین طنزهایی ضروری خواهد بود.

ضرورت پرداختن به طنزهای اخلاقی در رسانه ها

طنز، مقوله ای شگرف است که فراتر از جراید و مطبوعات اجتماعی، یعنی در صدا و سیما و در برنامه ریزی و پاسخ گویی به نیازهای مردمی، نقش بسزایی دارد. در محیطی که به هر دلیلی نمی توان به صورت جدی واقعیت های تلخ را بیان کرد، طنز با ظرافت و لطافت خاص خود وارد میدان می شود و نقش خویش را ایفا می کند. برخی معارف بلند و پرمحتوا تنها در قالب تمثیل ها و

۱- محمد محمدی ری شهری، میزان الحکمه، ج ۶، ص ۱۴۲، ح ۱۱۹۲۳.

حکـایت هـای طنز گونه برای توده مردم قابل فهم است. گاهی طنز هماننـد اسـتدلال منطقی، در درون خود با تشـکیل صـغرا و کـبرای منطقی، نتیجه مطلوب را می گیرد و بـا این کـار بر انـدیشه هـای باطـل، آداب و رسوم نـادرست و رذایـل اخلاقی خط بطلان می کشد.

صدا و سیما به عنوان یک رسانه ملی و فراگیر می تواند از ابزار تربیتی طنز بیشترین بهره را ببرد؛ زیرا از گسترده ترین مخاطب هـا برخوردار است و به دلیـل جایگـاه ویژه در نزد مخـاطب، می توانـد بـا چاشـنی سـاختن بخشـی از برنـامه هـایش با طنزهای سازنده، توجه افراد بیشتری را به سوی خویش جلب کند.

حضور طنز در رسـانه، مـانع یکنواختی برنامه های آن می شود و به دلیل ایجاد تنوع، به اقبال مخاطبان تـداوم می بخشـد. ازاین رو، بایسـته است اصـحاب رسانه در مقوله طنز اهتمام بیشتری ورزند و اثرگذاری خویش بر افکار عمومی را با همراه ساختن به هنگام برخی برنامه های خویش با «هنر طنز» افزایش دهند.

ص: ۲۸

بخش دوم:اخلاق فردی

فصل اول: بایدها

معرفت راستین

روزی شیخ ابوسعید با جمع صوفیان به دَرِ آسیابی رسید، سر اسب کشید و ساعتی توقف کرد. پس گفت: می دانید که این آسیاب چه می گوید؟ می گوید که معرفت راستین این است که من در آنم؛ درشت می ستانم و نرم باز می دهم و گرد خویش طواف می کنم و سفر در خود کنم تا هرچه نباید، از خود دور کنم.(۱)

ضرورت تخلیه روحی

شاعری پیش طبیبی رفت و گفت: چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش می دارد و از آنجا فسردگی به همه اعضای من می رسد و مو بر اندام من برمی خیزد. طبیب مردی ظریف بود، گفت: به تازگی هیچ شعری گفته ای که هنوز بر کسی نخوانده باشی؟ گفت: آری. گفت: بخوان؛ بخواند. گفت: برخیز که نجات یافتی. این شعر بود که در دل تو گره شده بود و

۱- ناهید فرشاد مهر، لطایف و پندهای تاریخی، ص ۶۸.

فسردگی آن به بیرون سرایت می کرد؛ چون از دل خود بیرون دادی، خلاص یافتی!(۱)

اثبات توحید با «دلیلِ بیل»

معروف است که یک روز فخر رازی با شاگردان در اطراف شهر قدم می زد و دلایل یگانگی خدا را می گفت. شاگردها هر دلیل را نقضی می تراشیدند و او باز دلیل می آورد و می گفت با هزار و یک دلیل خدا یکی است. او هزار دلیل را گفت و هنوز با او گفت وگوهایی بود. در همین وقت به زارعی رسیدند که بیل به دست مشغول آبیاری بود. فخر رازی به شاگردانش گفت: ببینید حتی یک زارع بی سواد می داند که خدا یکی است. سپس پیش رفت و آهسته از پیرمرد زارع، بی مقدمه پرسید: پیرمرد! خدا چند تاست؟ دهقان آهسته گفت: یکی. فخر رازی پرسید: پیرمرد! دلیل هم می توانی بیاوری؟ پیرمرد دهقان بی تأمل خشمگین شد و بیل را کشید بالای سر و به طرف فخر حمله برد و فریاد زد: مردک! دلیل می خواهد؟ فخر رازی عقب کشید و پیش شاگردان آمد. پرسیدند: جناب استاد! آیا دلیل تازه به دست آورده اید؟ جواب داد: آری و این دلیلِ هزار و یکی، از همه قوی تر بود! عقلای قوم بعدها این دلیل را قبول تعبدی خداوندی تحت عنوان «دلیل بِیل» ثبت کردند!(۲)

پرهیز از غذای نامناسب

ابوالعینا مهمان درویشی شد. درویش تهی دست بود. مقداری سرکه تند خردل دار با نان جو آورد. ابوالعینا از بوی سرکه دماغش سوخت و فهمید که خیلی تند است؛ نخورد. درویش گفت: غذای پاک و حلال است، چرا

۱- عبدالرحمان جامی، بهارستان، تصحیح: اسماعیل حاکمی، ص ۸۷.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۱۸۱ و ۱۸۲ (با اندکی تصرف).

نمی خوری؟ گفت: می ترسم از تندی و تیزی آن حرف توحید از قلبم پاک شود.(۱)

بوذرجمهر و نوشداروی اخلاقی او

آورده اند که انوشیروان به علتی از بوذرجمهر حکیم دلگیر شد و دستور داد او را به زندانی بیندازند که بسیار تنگ و تاریک باشد و فقط روزی دو قرص نان و قدری نمک و یک جام آب به او بدهند و چند نفر را به عنوان مراقب بر او بگمارند که هرچه از زبان او بیرون می آید، بدون کم و زیاد خبر دهند؛ همین کار را کردند. چند ماه بوذرجمهر در آن زندان به سر می برد و اصلاً شکایتی نکرد و حرف از دهانش بیرون نیامد. انوشیروان جمعی را فرستاد تا با او گفت وگو کنند و هرچه گفت به انوشیروان برسانند. ایشان نزد بوذرجمهر رفتند و با او به صحبت نشستند و حالش را پرسیدند و گفتند: با وجود اینکه در بلا و محنتی، لیکن چهره و حالت تو طبیعی است و هیچ سستی در تو نمودار نمی باشد؛ سبب این حالت چیست؟

بوذرجمهر در جواب آنها گفت: من نوشدارویی از شش قسمت ساخته ام و آن را به کار می برم و به سبب این نوشدارو همچنان مثل روز اول قوی بنیه و شاد می باشم!

پرسیدند: این نوشدارو از چه چیزهایی ساخته شده است؟

بوذرجمهر حکیم گفت: یک جزء آن «اعتماد است به کرم خدای عزوجل»؛ دوم «رضا به قضای الهی»؛ سوم «صبر»؛ چهارم «شکر»؛ پنجم «دانستن اینکه از من گرفتارتر بسیار هست»؛ ششم «امید رهایی از این محنت».

۱- فخرالدین علی صفی، لطایف الطوایف، به اهتمام: احمد گلچین معانی، ص ۳۲۱ (با دخل و تصرف).

گفته های او را به کسرا انوشیروان رساندند، دستور داد فوراً او را آزاد کنند.(۱)

شرم از خدا

سالم بن عبدالله پرهیزکار و باتقوا بود. روزی هشام بن عبدالملک به روزگار خلافت به کعبه رفت و سالم را دید. به او گفت: ای سالم! چیزی از من بخواه، گفت: از خداوند شرمم می آید که در خانه او از دیگری چیزی بخواهم!(۲)

انس با خداوند

ابراهیم را گفتند: چرا با مردم آشنا نمی شوی و با آنان مصاحبت نمی کنی؟ گفت: اگر با کسی مصاحبت کنم که کمتر از من باشد، به سبب جهل، مرا اذیت می کند و اگر با بهتر از خود رفاقت کنم، بر من تکبر می کند و اگر با مثل خود مصاحبت کنم، به من حسادت می کند و فعلاً مشغول هستم با کسی که در صحبت او ملالی نیست و در وصل او جدایی نیست و به انس با او وحشت ندارم.(۳)

تسلیم و رضا!

ابن راوندی گفته است:

روزی در بیابان راه می رفتم، از زیادی راه خسته شدم و دست به دعا برداشتم که خداوند چهارپایی برساند تا پیاده نروم. اتفاقاً در همان موقع یکی از همراهان پادشاه که بر مادیانی آبستن سوار بود، آمد و چون به من رسید، مادیان او زایید و کرّه او قادر به راه رفتن نبود. هنوز از دعا فارغ نشده بودم

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۴۶.

۲- رحیم کارگر، داستان ها و حکایت های حج، ص ۶۰.

۳- نعمت الله جزایری، گزیده زهر الربیع، به اهتمام: سید ابراهیم نبوی، صص ۱۱۷ و ۱۱۸.

که کره را به من داد و گفت: باید آن را به دوش بگیری و به شهر برسانی. و چون خواستم قبول نکنم با تازیانه به من زد. کره را بر دوش گرفتم و رو به خدا کردم و گفتم: خدایا! از تو چهارپایی خواستم تا سوارش شوم، نه چهارپایی که سوارم شود.(۱)

رهایی از خطر در اثر باورمندی به مصلحت های پنهانی خدا

می گویند یکی از صحرانشینان، سگی و الاغی و خروسی داشت که خروس، او را برای نماز صبح بیدار می کرد، سگ مراقب او بود و الاغ بار او را می برد. شبی روباه خروس او را برد و خورد. آن مرد گفت: شاید خیر من در آن باشد. روز دیگر گرگ آمد و الاغ او را گرفت و شکم الاغ را درید. آن مرد گفت: شاید خیر من در آن باشد. روز دیگر سگ او مُرد. گفت: لا حول و لا قوه الّا بالله، شاید صلاح من در آن باشد. اتفاقاً جمعی از دشمنان قصد قبیله او کردند؛ نزدیک به خانه های آنها آمده، انتظار فرصت می کشیدند. و چون شب شد، سر آنها ریختند و اموال آنان را غارت کردند و مردان را به قتل رساندند، اما چون از خانه آن مرد هیچ صدایی نمی آمد، او را نکشتند.(۲)

توکل

نقل است پادشاهی، درویشی را به زندان تاریک انداخت، ولی به خواب دید که بی گناه است، پس او را بیرون آورد و از وی عذر خواست و گفت: حاجتی بخواه. درویش گفت: ای امیر! کسی که خداوندی دارد که چنین به نیمه شبان، تو را سر و پا برهنه از بستر گرم برانگیزد و بفرستد تا او را از بلاها برهاند، روا باشد که او از دیگری سؤال کند و حاجت خواهد!(۳)

ص: ۳۴

۱- همان، ص ۱۲۴.

۲- همان، صص ۲۱۵ و ۲۱۶.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۹۳ (با اندکی تلخیص).

گول خوردن برای رضای الهی

گوینـد یکی از صـحابه، غلامان بسـیاری داشت و هر کـدام از غلامان که نماز را به خوبی می خواندند، آزاد می کرد؛ غلامان نیز نمـاز می خواندنـد تـا رضـایت ارباب خود را جلب کننـد و آزاد شونـد و او نیز آنان را آزاد می کرد. شخصـی به او گفت: غلامان، تو را گول می زنند و فریب می دهند. گفت: کسی که ما را برای خدا گول بزند، گول او را می خوریم.(۱)

قضای الهی

نقـل است سـالی به نیشـابور، مردمـان از سـخن و حکمی که منجمان کرده بودنـد، بسـیار می گفتنـد و عوام و خواص در زبان گرفته بودنـد که امسال چنین و چنان خواهـد بود. روزی ابوسـعید مجلس می گفت و خلق بسـیار آمده بودند. به آخر مجلس، ابوسـعید گفت: ما امروز شـما را از احکام نجوم سـخن خواهیم گفت. همه مردمان گوش و هوش به شـیخ دادنـد تا چه خواهد گفت. شـیخ گفت: ای مردمـان! امسـال همه آن خواهـد بود که خـدای خواهـد، همچنـان که سال گذشـته نیز همه آن بود که خـدای تعـالی خـواست؛ و صـلی الله علی محمـد و آلـه اجمعیـن و دسـت بر صـورت کشـید و مجلس ختـم کرد. فریـاد از خلق برآمد.(۲)

عقوبت الهی

گوینـد ابن ابی حفصه به غـایت کریه المنظر بـود. روزی بـا ابی نـواس ملاقـات کرد و رنـگ وی پریـده بود و به زردی مایـل. گفت: ای ابانواس! رنگ تو چرا زرد شده؟ گفت: چون تو را دیدم، یاد گناهان خود کردم، رنگ من چنین زرد شد.

ص: ۳۵

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۸۷.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۹۷ (با اندکی تصرف).

گفت: دیـدن من چگونه موجب یاد کردن گناهان تو می شود؟ گفت: ترسـیدم که خدای تعالی مرا بر گناهان من عقوبت کند و آن عقوبت این باشد که مرا به صورت تو مسخ گرداند.(۱)

لطف عام

گویند گبری از ابراهیم(ع) مهمانی خواست. گفت: اگر به دین خدا درآیی، تو را مهمان دارم. گبر برفت. خدای ــ عزوجل ــ وحی فرسـتاد که «یـا ابراهیم! تـا از دین خویش برنگردد، وی را طعام نخواهی داد؟ هفتاد سال است تا وی را روزی همی دهیم بر کـافری. اگر امشب تو او را طعـام دادی و تعرض او نکردی، چه بودی؟» ابراهیم از پس آن گبر بشـد و بـاز آورد و میهمانی اش کرد. گـبر گفت: سـبب این چه بـود؟ ابراهیم(ع) قصه بـاز گفت. گـبر گفت: اگر خـدای تـو چنین کریم است بـا من، دین خدای بر من عرضه کن! و به دین خدای درآمد.(۲)

فایده دانش

اصـمعی، شاعر معروف می گوید: من در ابتدای تعلم در بصره، بسیار تنگ دست بودم. بر سر کوچه بقالی بود که چون بامداد از او می گذشـتم، می پرسید که کجا می روی؟ می گفتم: نزد فلان محدث... و چون شبانگاه باز می آمدم، می گفت: از کجا می آیی؟ من هم پاسـخ می دادم: از نزد فلان ادیب. و چون این بگفتم، در جواب می گفت عمر بر باد مـده و برای خود پیشـه ای طلب کن که نفع آن بر تو عایـد شود. و به سُـخره ادامه می داد: هر کتـاب که داری به من ده تـا در کوزه ای پر آب خمیر سازم و نان بپزم! و هر نوبت که

۱- همان، صص ۱۹۸ و ۱۹۹.

۲- بدیع الزمان فروزانفر، ترجمه رساله قیشریه، صص ۲۰۱ و ۲۰۲؛ گزیده زهرالربیع، ص ۱۵.

مرا بدید، همین سخن بگفت و همین نصیحت بکرد.

من که از ملامت کردن او دل تنگ شدم، شب هنگام به طلب علم می رفتم تا آن سرزنش ها نشنوم. یک روز که از نهایت درویشی در خانه متفکر نشسته بودم، خادم امیر بصره بیامد و چون این حال پریشان را بدید، مرا به نزد امیر ببرد. چون امیر بصره مرا بدید، گفت: تو را به عنوان ادیب پسر خلیفه اختیار کردم؛ آماده شو و به بغداد برو. من به خانه آمدم و از کتب هرچه بدان احتیاج داشتم، برگرفتم و به بغداد رفتم. پس از مدتی که نشانه های رشد در پسر خلیفه ظاهر شد و در انواع علوم استاد گشت، خلیفه مرا بخواند و گفت: یا عبدالملک! هر حاجت که داری بگو تا اجابت کنم. گفتم: اگر خلیفه اجازه فرماید بهر تفرجی به بصره روم. پس از رسیدن دیدم سرایی پادشاهانه برای من بنا کرده و زمین ها و املاک بسیار خریده بودند، به طوری که نعمت و ثروت من در آن شهر مشهور گشته بود.

روزی بقال نزدم آمد و گفت: چگونه ای؟ گفتم: نصیحت تو قبول کردم و هر کتاب که داشتم، خمیر کردم و از خمیر آن کتاب ها این همه نان برای من پخته شده است.(۱)

زهد هارون الرشید!

هارون الرشید، فضیل عیاض را گفت: چه بسیار زهد می ورزی! و فضیل گفت: زهد تو از من بیشتر است؛ چه من در این دنیای ناپایدار می پرهیزم و تو در دنیای پایدار آخرت.(۲)

ص: ۳۷

۱- محسن بن علی تنوخی، فرج بعد از شدت، ترجمه: حسین بن اسعد دهستانی، مترجم و مصحح: اسماعیل حاکمی، ج ۲، صص ۷۶۴ _ ۷۶۹ (با تلخیص و تصرف).
۲- نصرت الله جمالی، اندرزنامه، ص ۳۸.

شکرگزاری به شرط عقلانیّت

نقل است که ابن راوندی مردی دید که باقلا خرید و خورد، پوست آن را به زمین ریخت، اما شکر خداوند نگفت. مرد فقیری از آنجا گذشت و پوست باقلاها را خورد و بسیار خدا را شکر کرد. ابن راوندی بر سر او زد و گفت: «خداوند، فقر را به ما نداد، مگر به خاطر شکرگزاری تو برای پوست باقلا».(۱)

)))

مردی فقیر از فقر و فاقه شکایت می کرد. ابوالعینا به او گفت: خدا را شکر که خدای تعالی اسلام را به تو داده است و بدن سالمی داری. فقیر گفت: راست می گویی، ولی در فاصله اسلام و سلامتی بدن، گرسنگی است که جگر آدم را پاره پاره می کند.(۲)

ذکر حقیقی

نقل کرده اند عارفی به استاد خود گفت: مرا ذکری تعلیم کن که مرا از معصیت خداوند مانع شود. فرمود: این ذکر را در قلب و زبان خود جای ده: «الله شاهدی، الله ناظری، الله معی؛ خدا شاهد است، خدا ناظر است، خدا با من است».(۳)

معرفت (شناخت)

به سربازی گفتند: چرا به جنگ نمی روی؟

گفت: به خدا قسم که من حتی یکی از دشمنان را هم نمی شناسم و هیچ کدام از آنها هم مرا نمی شناسند. پس چطور بین ما دشمنی به وجود آمده است که من باید با آنها بجنگم؟(۴)

ص: ۳۸

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۴۸.

۲- همان، ص ۶۷.

۳- یعقوب محرم زاده نوبری، فرازهایی از گفتار بزرگان (ره آورد)، (با اندکی دخل و تصرف).

۴- کلیات عبید زاکانی، ص ۴۱۰ (با دخل و تصرف).

تلاوت قرآن

از امام عبـدالرحمان اِسـکاف پرسـیدند: کسـی که قرآن می خواند و نمی داند که چه می خواند، آن را هیچ اثری بُود؟ جواب داد: کسـی که دارو می خورد و نمی دانـد که چه می خورد، اثر می کنـد، آیـا قرآن اثر نکنـد؟ البته اگر خود دانـد که چه می خواند، اثر آن بسیار بُوَد.(۱)

مؤاخذه نفس

زاهدی بود در بنی اسرائیل؛ وی را به خداوند عزوجل حاجتی بود. هفتاد شنبه روزه داشت، پس حاجت بخواست، حاجتِ وی برنیامد. روزی با خود گفت: ای نفس! این همه از توست؛ اگر نه شومیِ تو بودی، دعای مرا مستجاب کردندی. فرشته ای آواز داد که این ساعت، بهتر است از آن همه عبادت؛ تو را بشارت که خدای عزوجل حاجت های تو روا کرد.(۲)

آخرت گرایی

گوینـد پادشاهی دیوانه ای را در گورسـتان دیـد، گفت: چرا به آبادی نمی آیی؟ گفت: آنان که در آبادی انـد، آخر کجا می رونـد؟ گفـت: به اینجا می آینـد. گفت: پس آبـادی اینجـاست. پادشـاه گفت: ای دیـوانه! عاقلانـه حرف می زنی. گفت: اگر دیوانه بودم، جهان باقی را با جهان فانی عوض می کردم، همان طور که تو کردی.(۳)

)))

گوینـد دو برادر بودند؛ یکی از آنان را به منصب قضاوت تکلیف می کردند و قبول نمی کرد و برادر دیگر در پی این منصب بود. روزی وزیر سلطان به او

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۶۹.

۲- محمدتقی دانش پژوه، بحر الفواید، ص ۲۳.

۳- لطایف الطوایف، ص ۴۱۷ (با دخل و تصرف)؛ گزیده لطایف الطوایف، صص ۱۴۱ و ۱۴۲.

گفت: فلان کس را به منصب قضا تکلیف کردیم و با وجود اهمیت این منصب قبول نکرد؛ چراکه مردی است بلندهمت. پادشاه گفت: اما برادر او بلندهمت تر است؛ چراکه او ترک دنیا را کرده و برادری که قاضی شد، ترک آخرت کرده و این عمل، گذشت بیشتری می خواهد.(۱)

برکت های سحرخیزی

گویند: عادت بوذرجمهر حکیم چنان بود که هر روز مدتی قبل از آفتاب به دربار حاضر می شد و کسرا را وادار می نمود که به کارهای سلطنتی رسیدگی کند و می گفت: سحرخیز باش تا کامروا باشی.

کسرا چون شب ها را به عیش و عشرت می گذرانید، بیدار شدن صبح بر او سخت و ناگوار بود و آن وقت حاضر شدن بوذرجمهر را روا نمی داشت و کلام او را سرزنش می دانست. بنابراین، روزی کسرا چاکران را بفرمود که قریب صبح در راهی که بوذرجمهر عبور می کند، انتظار او کشند و چون رسد، بی اینکه صدمه به او وارد آورند، لباس هایش بستانند! آنان در کمین نشستند تا هنگامی که او رسید، او را برهنه کردند. او بازگشت و لباس دیگری بپوشید. چون به دربار حاضر شد، برخلاف اوقات گذشته، دیر شده بود. کسرا پرسید که موجب تأخیر چه بود؟ بوذرجمهر گفت: می آمدم، در راه دزدان بر من ریختند، لباسم را بردند؛ به ترتیب لباس مشغول شدم، لذا دیر شد! کسرا گفت: نه تو هر روز مرا نصیحت می کردی که سحرخیز باش تا کامروا باشی، این آفت به تو از سحرخیزی رسید. بوذرجمهر در جواب گفت: سحرخیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند و کام ایشان روا شد. کسرا از جواب او مجاب شد.(۲)

ص: ۴۰

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۷۲.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۱۴۴ و ۱۴۵.

مرگ اندیشی

نقل است عمر بن عبدالعزیز به ابوقلابه گفت: مرا پندی ده.

گفت: تو را چه پند دهم؟ اگر اندیشه کنی که خلیفه ای که پیش از تو بود، کجا شد، تو را هیچ حاجت به پند من نباشد.(۱)

)))

به سلیمان(ع) گفتند: آب حیات در اختیار توست؛ اگر می خواهی بخور. حضرت سلیمان با حیواناتی که در اطرافش بودند، در این باب مشورت کرد. همه موافقت کردند. از بوتیمار هم پرسید. بوتیمار گفت: این آب مختص وجود مبارك است یا دوستان و فرزندان نیز بهره دارند؟ حضرت فرمود: خیر، دیگران حقی ندارند.

بوتیمار عرض کرد: چه ثمر دارد این زندگی که هرازچندگاهی مرگ یکی از دوستان و نزدیکان را باید دید.(۲)

)))

توجه به ناتوانی در برابر مرگ

دست و پا بریده ای هزارپایی را کُشت. صاحب دلی بر او گذر کرد و گفت: سبحان الله! با هزار پایی که داشت، چون زمان مرگش فرا رسید، از بی دست و پایی نتوانست بگریزد!(۳)

یادآوری مرگ

نقل است که بهلول روزی در بازار شد. جمعی را به ساختن تیر و گروهی را در پرداختن پیکان و طایفه ای را در مهیا کردن شمشیر دید. پرسید که اینها برای چیست؟ گفتند: تا بعضی از مردم، بعضی دیگر را دفع کنند. بهلول

۱- همان، ص ۳۳.

۲- همان، ص ۶۵.

۳- کلیات سعدی (گلستان)، مصحح: محمدعلی فروغی، ص ۱۴۳.

خندیـد و گفت: چرا مضـطربند؟ اگر چنـد روزی صبر کننـد، همه دفع شونـد؛ نه اینـان بماننـد و نه آنـان؛ اگر بـاور ندارنـد، از گذشتگان یاد آورند.(۱)

توجه به لطف و کرم الهی

شوریـده ای را پس از دنیـا رفتنش به خواب دیدنـد. او را گفتنـد: حق تعـالی بـا تو چه کرد؟ گفت: خـدای با من عتاب کرد و فرمود: ای مرد! آن همه خوف و هراس تو در دنیا از بهر چه بود؟ ندانستی که رحمت و کرم، صفت من است!(۲)

شوخی زیرکانه

روزی مولانـا قطب الـدین به محله یهودیـان رفت و دانشـمندان یهـود و بزرگـان آنـان را جمع کرد و گفت: می دانیـد که من دانشـمند مسـلمانانم و دین اسلام به واسطه من قدرتمند است. گفتند: بله می دانیم که تو بی همتای زمان و نادرِ دورانی. مولانا گفت: دلم از مسـلمانی خودم گرفته است. اگر چهل روز به من خدمت کنید و خوراکی ها و شـیرینی هایی را که می خواهم، برایم آماده کنید، به دین شـما درمی آیم و آیین شـما را تقویت می کنم. آنان پیش خود گفتند: اگر مولانا قطب الدین به دین ما درآید، دین ما قوی می شود. پس مهمانی و خدمت به مولانا را قبول کردند و هر خواسته ای که داشت، پاسخ دادند.

وقتی چهل روز گذشت، آمدند که باید به وعده وفا کنی. مولانا گفت: به حکم «وَاَتْمَمْناها بِعَشْرٍ» (اعراف: ۱۴۲)، ده روز دیگر به این ضـیافت اضافه کنیـد تا بعد از آن به دین شـما بیایم. وقتی پنجاه روز گذشت و وقت آن رسـید که مولانا به مذهب یهود ایمان آورد، تمام بزرگان یهود جمع شدند و دور او

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۶.

۲- ابوالفضل رشیدالدین میبدی، کشف الاسرار و عده الابرار، به اهتمام: علی اصغر حکمت، ج ۸، ص ۳۱۴؛ ناصر عابدینی، در کوچه باغ های حکایات، صص ۱۰۷ و ۱۰۸.

ایستادند و گفتند: در کار خیر تأخیر جایز نیست؛ وقت آن است که به وعده خود وفا کنی. گفت: ای جهودان! شما عجیب ابلهانی بودید؛ من با آنکه پنجاه سال است که غذای مسلمانان را می خورم و می نوشم و لباس آنان را می پوشم، هنوز مسلمان نشده ام؛ با پنجاه روزی که غذای شما را خوردم، چگونه یهودی شوم؟(۱)

راست گویی

عربی را روباه گاز گرفت؛ طبیب آوردند. طبیب پرسید: بگو چه حیوانی تو را گاز گرفته تا دوایش را درست کنم. عرب که خجالت می کشید بگوید روباه گازش گرفته است، گفت: سگ. طبیب مشغول درست کردن دوا بود که عرب به او گفت: به دوایی که درست می کنی، کمی هم داروی روباه گزیدگی اضافه کن.(۲)

(((

نقل است مردی دوستش را به نان و نمک دعوت کرد. میهمان به تصور اینکه نان و نمک کنایه از غذای چرب و نرم است، پذیرفت. وقتی به خانه مرد رفت، دید واقعاً باید نان و نمک بخورد. در همین حال گدایی به در خانه آ مد. صاحب خانه گفت: ای گدا برو که اگر به سرعت نروی، تو را خواهم زد. میهمان گفت: ای گدا! برو که این مرد حتماً به وعده اش عمل می کند و با هیچ کس شوخی ندارد.(۳)

قناعت

از حکیمی پرسیدند: زمان غذا خوردن چه موقعی است؟ گفت: برای ثروتمند

ص: ۴۳

۱- لطایف الطوایف، ص ۱۷۹ (با دخل و تصرف).

۲- کلیات عبید، ص ۴۱۵ (با دخل و تصرف)؛ ابراهیم نبوی، گزیده رساله دلگشا، ص ۴۶.

۳- گزیده زهرالربیع، ص ۴۵.

زمانی است که گرسنه شود و برای فقیر زمانی است که غذایی بیابد.(۱)

)))

ابن وایل می گوید: با ابوذر به دیدن سلمان فارسی رفتیم. سلمان گفت: من بی تکلف و تعارف، شما را به نان و نمک دعوت می کنم؛ غذا آورد. ابوذر گفت: کاش ریحان هم بود. سلمان آفتابه خود را برای گرفتن ریحان به بقالی فرستاد. پس از خوردن غذا، ابوذر گفت: خدا را برای آنکه ما را قانع ساخت، شکر می کنم. سلمان گفت: اگر قانع بودی، آفتابه من به گرو نمی رفت.(۲)

آرامش خاطر در سایه بی تعلقی

گویند عارفی تنها به سفر رفته بود و کیسه زری برای خرج سفر با خود داشت. چون به وسط بیابان رسید، ترسید که دزدان به او برخورند و به خاطر کیسه زر او را بکشند. پس کیسه را در صحرا انداخت و با خیال راحت و اطمینان خاطر به مسیر ادامه داد. شخصی که از پشت سر عارف می آمد، آن کیسه زر را دید و آن را برداشت. چون به عارف رسید، گفت: ای برادر! نمی دانم این راه امن است یا نه؟ عارف گفت: اگر آنچه را من انداختم، برداشته باشی، راه ناامن است، اگر برنداشته باشی، کاملاً امن است.(۳)

حاضرجوابیِ به هنگام

نقل است که خبر نکته سنجی و زیرکی مولانا به پادشاه وقت رسید، تصمیم گرفت که با او صحبت کند و زیرکی ای بکند؛ دستور داد تا غذاهای گوناگون تهیه کردند و بزرگان شهر را به میهمانی دعوت کردند و سپس مولانا را احضار کرد. وقتی سفره انداختند و ظرف های غذا را چیدند، ظرفی

۱- لطایف الطوایف، ص ۱۹۸ (با دخل و تصرف).

۲- گزیده زهرالربیع، ص ۱۷؛ لطایف الطوایف، ص ۳۱۱؛ حسام الدین درویش، لطیفه های تلخ و شیرین، ص ۲۸.

۳- گزیده زهرالربیع، صص ۱۵۳ و ۱۵۴.

سرپوشیده برای مولانا آوردند که هیچ کس نمی دانست در آن چیست. پادشاه دستور داده بود دنبه های گوسفندان را جدا پخته و در آن ظرف قرار دهند. وقتی در ظرف غذا را برداشتند و چشم بزرگان به داخل آن افتاد، فهمیدند که پادشاه خواسته با مولانا ظرافتی بکند. به یکدیگر نگاه کردند و در این فکر بودند که مولانا چه خواهد گفت. وقتی مولانا داخل ظرف را دید، بدون درنگ بر سر خادم داد زد: چرا اشتباه کردی و ظرفی را که برای حرم سرا آماده کرده بودند، به اینجا آوردی؟ حاضران با شنیدن این پاسخ، پنهانی خندیدند و پادشاه خجالت کشید و از کار خود پیشمان شد.(۱)

دنیاطلبی

نقل است چند روز پیش از مرگ برنارد شاو بود که یکی از منتقدین، پیش او آمد و ضمن صحبت به شوخی گفت: تو بزرگ ترین مرد روزگاری، فقط یک عیب داری! شاو با سادگی هرچه تمام تر پرسید: چه عیبی دارم؟ گفت: زیاد دنبال مال دنیا می روی!

شاو لحظه ای سکوت کرد و پرسید: تو دنبال چه چیز می روی؟

منتقد گفت: من در پی فضیلت و شرف می روم.

شاو خندید و گفت: قضیه حل شد؛ معلوم می شود هرکسی دنبال چیزی می رود که فاقد آن است!(۲)

)))

شخصی نزد قاضی آمد و از کسی شکایت کرد. قاضی از او گواه خواست. مدعی، یاوه گویی را برای گواهی آورد. قاضی از او پرسید: هیچ مسئله ای می دانی؟ گفت: آن قدر که نتوان شرح داد. پرسید: قرآن می دانی؟

۱- لطایف الطوایف، ص ۱۸۰.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۱۵.

گفت: به ده قرائت. پرسید: تا حالا مرده شویی کرده ای؟ گفت: هنر آبا و اجداد من است. پرسید: وقتی مرده را می شویی و کفن می کنی و در تابوت می گذاری، چه می گویی؟ گفت: می گویم خوش به حال تو که مُردی و جان به سلامت بردی تا برای گواهی دادن نزد قاضی نیایی.(۱)

)))

معروف است که لویی چهاردهم، پادشاه فرانسه، خوشش می آمد که از پیر شدن و مردن سایرین حرف بزنند، ولی میل نداشت از پیری و مرگ او صحبت کنند. روزی به یکی از نزدیکان خود گفت: تو کاملاً پیر شده ای و نزدیک به مرگ می باشی، حال بگو ببینم اگر بمیری در کجا میل داری تو را دفن کنند؟ او جواب داد: قربان! در پایین پای قبر اعلیحضرت، پادشاه!(۲)

)))

ابن مکرم به ابوالعینا گفت: ای بوزینه! ابوالعینا در پاسخ، آیه ۷۸ سوره «یس» را خواند: «و بزد برای ما مثلی و فراموش کرد آفرینش خود را».(۳)

)))

گویند وقتی که حکیم شفایی چهارده سال بیشتر نداشت، روزی محتشم کاشانی به دیدن پدرش می رود. حکیم که از کودکی در سرودن شعر مهارت داشت، شعری از خویش برای محتشم می خواند. محتشم می گوید: اشعار شما مثل گرمک اصفهان است که به ندرت شیرین در می آید. شفایی جواب می دهد: الحمدالله! مثل گرمک کاشان نیست که هیچ شیرین درنمی آید. محتشم از حاضرجوابی کودک، سخت منفعل می گردد.(۴)

ص: ۴۶

۱- همان، ص ۳۰۰ (با دخل و تصرف).

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۳۱.

۳- لطایف الطوایف، ص ۳۰۴ (با دخل و تصرف).

۴- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۳۹.

نقل است شخصی به سیار اعمی، از کوران مشهور عرب، گفت: خداوند از هر که چیزی بگیرد، به او عوضِ آن را می دهد؛ چشم تو را گرفت، عوض آن چه چیز داد؟ گفت: این سعادت که روی شوم تو را نمی بینم.(۱)

)))

گویند معاویه، خلیفه اموی، با عقیل، برادر امام علی(ع) نشسته بودند. معاویه رو به حاضران کرد و گفت: ای اهل شام! این کلام خداوند متعال را شنیده اید که می فرماید: «تَبَّتْ یَدَا أَبِی لَهَبٍ وَتَبَّ؛ بریده باد دو دست ابی لهب». (مسد: ۱) گفتند: آری. معاویه گفت: ابولهب، عموی عقیل است. عقیل هم بلافاصله گفت: ای اهالی شام! این کلامِ خداوند متعال را شنیده اید که می فرماید: «وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَهَ الْحَطَبِ؛ و زن او که حمل کننده هیزم است»؟ (مسد: ۴) گفتند: آری. عقیل گفت: «حمّاله الحطب»، عمه معاویه است.(۲)

)))

نوشته اند که هارون الرشید، طبیب مخصوصی از یونان جهت دربار خواست. چون آن طبیب وارد بغداد شد، هارون الرشید با عزت و احترام، او را به دربار برد و بسیار به او احترام گذاشت. تا چند روز ارکان دولت و بزرگان شهر بغداد به دیدن طبیب می رفتند تا اینکه روز سوم، بهلول هم به اتفاق چند تن به دیدن طبیب رفت. بعد از تعارفات بسیار و صحبت های گوناگون، ناگهان بهلول از طبیب سؤال نمود: شغل شما چیست؟ طبیب چون سابقه بهلول را شنیده بود و می دانست که او دیوانه است، خواست او را مسخره نماید، به این جهت به او جواب داد: من طبیب هستم و مرده ها را زنده می نمایم! بهلول گفت: تو زنده ها را نکش، مرده زنده کردنت پیشکش! از

۱- لطایف الطوایف، ص ۳۷۵ (با دخل و تصرف).

۲- بهارستان، ص ۸۰.

جواب بهلول، هارون و اهل مجلس بسیار خندیدند.(۱)

)))

خواجه ثروتمندی برای خودش مقبره ای ساخت. یک سال طول کشید تا مقبره ساخته شد. خواجه از استاد بنّا که مرد نکته سنجی بود، پرسید: این مقبره دیگر چه چیزی نیاز دارد؟ گفت: وجود شریف شما.(۲)

)))

گویند مردی شکمو سرش را داخل باغ انگوری کرد، دید خرسی انگور می خورد. او هم مشغول شد. ناگهان صاحب باغ آمد، هر دوی آنان را دید. پس چوبی برداشت و به سراغ مرد آمد و او را زد. مرد فریاد کشید: اگر این کار را به خاطر انگور خوردن می کنی، خرس هم انگور می خورد و بیشتر از من خرابی به بار می آورد؛ چرا به او اعتراض نمی کنی؟ صاحب باغ که مرد نکته سنجی بود، گفت: به این دلیل که خرس سیر می خورد و می رود، تو با آنکه سیر می خوری، می بری.(۳)

)))

درویشی مقداری گندم برای آرد کردن به آسیاب برد. آسیابان گفت: وقت ندارم. درویش گفت: اگر گندم مرا آرد نکنی، تو را نفرین می کنم. آسیابان گفت: اگر دعای تو مستجاب است، از خدا بخواه گندم تو را آرد کند.(۴)

)))

بینایی حقیقی

نابینایی در شب تار، چراغ در دست و سبو بر دوش گرفته، در بازار می رفت. شخصی از وی پرسید: ای احمق! روز و شب در چشم تو یکسان است؛ از چراغ، تو را فایده چیست؟ نابینا خندید و گفت: این چراغ برای من نیست،

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۴۷۱.

۲- لطایف الطوایف، ص ۳۰۷ (با دخل و تصرف).

۳- همان، ص ۳۲۱ (با دخل و تصرف).

۴- گزیده زهرالربیع، ص ۳۶ (با اندکی تلخیص).

بلکه برای توست تا در شب تار سبوی مرا نشکنی.(۱)

آزادگی

لقمان حکیم به راهی می رفت، یکی را دید که پلاسی پوشیده است، گفت: که هستی؟ گفت: آدم. گفت: نامت چیست؟ گفت: هرچه بنامی! گفت: شغلت چیست؟ گفت: بی آزاری! گفت: چه می خوری؟ گفت: آنچه رسد! گفت: از کجا رسد؟ گفت: از آنجایی که خدا بخواهد! گفت: چه آزادمردی تو! گفت: تو را هم از این آزادی کسی باز نداشته است!(۲)

موقعیت شناسی

روزی یکی از نمایندگان روحانی مجلس، بی مناسبت ضمن گفتارش به مسائل مذهبی می پردازد. مرحوم مدرس کلام او را قطع می کند و می گوید: مؤمن! سپهسالار دو ساختمان ایجاد کرده؛ یکی مدرسه و مسجد سهپسالار و دیگری همین ساختمان مجلس است و هر دو به هم وصل شده است؛ اگر می خواهی درباره مسائل دینی صحبت کنی، برو به آن ساختمان.(۳)

بیان واقعیت

به بهلول گفتند: دیوانگان را بشمار.

گفت: شمردن عاقلان ساده تر است.(۴)

پاداش صابران و شاکران

یکی از بزرگان عرب که به زشتی چهره و کریه منظری معروف بود، زنی

۱- حکایات لطیف، مصحح: سید کمال حاج سید جوادی، ص ۱۵۶. این مورد ذیل موضوع زیرکی و حاضرجوابی هم می تواند استفاده شود.

۲- اصغر میرخدیوی، حاضرجوابی های شیرین، ص ۶۳.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۶۰.

۴- گزیده زهرالربیع، ص ۴۹.

بسیار زیبا و خوش اخلاق داشت. روزی زن به او گفت: مطمئنم که من و تو هر دو اهل بهشت هستیم. گفت: از کجا می دانی؟ گفت: از آنجا که تو چهره زیبای مرا می بینی و سپاس می گویی و من چهره زشت تو را می بینم و صبر می کنم و صابران و شاکران هر دو اهل بهشت هستند.(۱)

عبرت آموزی

شیر و گرگ و روباه به شکار رفتند، الاغ و آهو و خرگوش را صید کردند. شیر، گرگ را مأمور تقسیم شکار کرد. گرگ گفت: الاغ برای شیر باشد، آهو برای من و خرگوش از آنِ روباه شد. شیر خشمگین شد و سر گرگ را کند و روباه را مسئول تقسیم کرد. روباه گفت: الاغ صبحانه شما، آهو ناهارتان و خرگوش برای شامتان. شیر خوش حال شد و گفت: این تقسیم بندی را از کجا آموختی؟ گفت: از سر بریده گرگ.(۲)

تیزهوشی در قضاوت

نقل است مردی در صحرایی که هیچ کس در آن نبود، پای درختی هزار دینار چال کرد و به سفر رفت. بعد از مدتی بازگشت و به کنار درخت رفت و دید که ریشه درخت را شکافته اند، زمین را کنده اند و زر او را برده اند؛ آه از نهادش بلند شد و مضطرب و نگران نزد قاضی شریح رفت و وضعیت خودش را شرح داد. قاضی گفت: برو بعد از سه روز برگرد، ولی با هیچ کس دراین باره حرف نزن. او رفت. قاضی پزشک شهر را خواست و در مکانی خلوت از او پرسید: ریشه فلان درخت خاصیت و منفعتی دارد؟ پزشک گفت: بله، خواص آن زیاد است و نفع آن هم بسیار. گفت: در این مدت

۱- لطایف الطوایف، ص ۳۳۶ (با دخل و تصرف).

۲- گزیده زهرالربیع، ص ۳۰.

کسی را بـا ریشه درخت معـالجه کرده ای؟ گفت: بله، یـک مـاه پیش، فلان مرد بیماری ای داشت که دارویش فقط ریشه آن درخت بود؛ من آن درخت را به او نشان دادم و او معالجه شد. قاضـی با پزشک خداحافظی کرد و آن مرد را حاضر کرد و در مکـانی خلـوت او را نصـیحت کرد و مـدبرانه از او اقرار گرفت و آن مرد هزار دینـار را که در پـای درخت پیـدا کرده بـود، به صاحبش بازگرداند.(۱)

)))

گویند دو نفر نزد قاضـی آمدند. یکی از دیگری شکایت داشت که وی مالی بزرگ از او گرفته و نمی دهد، دیگری هم منکر می شـد. قاضـی در میان سـخنان منکر، از او سـخنی شـنید که در واقع اقرار بود. ازاین رو، فهمیـد که او نمی خواهد آن مال را پس دهـد؛ پس حکم کرد که وی بایـد مال آن شـخص را بپردازد. در این هنگام، منکر فریاد زد که ای قاضـی! هنوز شـکایت مطرح نشـده و شاهد گواهی نداده است، تو چگونه به دادن مال حکم می کنی؟ قاضـی گفت: گواه، گواهی داد. منکر گفت: کدام گواه؟ قاضی گفت: خواهرزاده خاله تو، یعنی خودت اقرار کردی.(۲)

)))

روزی دو مرد نزد قاضی شریح آمدند؛ یکی از دیگری ثروتی را طلب می کرد و دیگری انکار می کرد و می گفت: من هرگز این مـدعی را ندیـده ام و با او هیچ جا معامله نکرده ام. قاضـی از مدعی پرسـید: کجا این زر را به او دادی؟ مدعی گفت: پای فلان درخت و در فلان صـحرا که از شـهر تا آن، سه مایل راه هست. قاضـی گفت: برو از آن درخت دو برگ تازه بیاور تا من از آنها گواهی بگیرم و آنها حقیقت را به من بگویند. مدعی برای آوردن برگ ها

۱- لطایف الطوایف، صص ۱۸۳ و ۱۸۴.

۲- همان، ص ۱۸۳ (با دخل و تصرف).

رفت و منکر به انتظار نشست. قاضی به کارهای دیگری خود را مشغول کرد و زمانی که منکر حواسش نبود، از او پرسید: به آن درخت رسیده است یا نه؟ منکر گفت: نه، هنوز نرسیده است. قاضی گفت: اگر با او پای آن درخت معامله نکرده ای، چگونه می دانی که دور است یا نزدیک؟ منکر خجالت کشید و اقرار کرد و زمانی که مدعی برگشت، قاضی گفت: برگ های تو پیش از آمدنت گواهی دادند.(۱)

پرهیز از مال شبهه ناک

یکی از اهالی عراق تعدادی گوسفند غارت کرده، به کوفه آورد. مردم کوفه آنها را خریدند و با گوسفندان خود مخلوط کردند. عابدی از اهل آنجا که این ماجرا شنیده بود، از اهل آنجا پرسید: عمر گوسفند چند سال است؟ گفتند: هفت سال. هفت سال خوردن گوشت گوسفند را ترک کرد.(۲)

)))

شیخ الاسلام هرات، مولانا سیف الدین احمد، زمانی که شنید جامی به خانه یکی از نزدیکان سلطان حسین میرزا به رسم عیادت رفته و از طعام او خورده است، گفت: تا مولانا عبدالرحمان جامی از طعام فلان شخص تناول کرده است، ما دست از اسلام شسته ایم. این خبر به جامی رسید، گفت: تا وی شیخ الاسلام شده است، ما دست از اسلام شسته ایم.(۳)

بهترین و بدترین عضو

نقل است لقمان حکیم، سیاه چهره بود. شخصی او را به غلامی گرفت. مدتی که لقمان برای او کار می کرد، از لقمان علم و حکمت می دید. روزی خواجه

ص: ۵۲

۱- همان، ص ۱۸۴ (با دخل و تصرف).

۲- گزیده زهرالربیع، ص ۱۱۱.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۸۹.

برای امتحان به او گفت: گوسفندی را بکش و بهترین اعضای آن را برای من بیاور. لقمان گوسفند را کشت و دل و زبانش را پیش خواجه آورد. روز دیگر گفت: گوسفندی را بکش و بدترین اعضای آن را بیاور. لقمان دوباره دل و زبان آورد. خواجه گفت: در این کار چه حکمتی است؟ لقمان گفت: هیچ چیز بهتر از دل و زبان نیست، اگر پاک باشد؛ و هیچ چیز بدتر از آن نیست، اگر ناپاک باشد.(۱)

تغافل

گویند انوشیروان روزی ضیافت عام داده، مردم را دعوت کرده بود. چون از خوردن فارغ شدند و خدمتکاران ظروف را جمع کردند، انوشیروان دید که یکی از مهمانان، مخفیانه ظرفی را برداشت و زیر لباس خود گذاشت. بعد از آنکه خدمه ظروف را بردند، یکی از آنها گفت که ظرفی گران بها را برده اند. کسرا اجازه نداد که این موضوع را خدمتکاران دنبال کنند. چند روز بعد کسی که ظرف را برده بود، درحالی که لباسی فاخر پوشیده بود، به مجلس انوشیروان آمد. انوشیروان به او گفت: این لباس از آن روز است؟ آن شخص موضوع را فهمید و گفت: بله. انوشیروان ساکت شد و دیگر هیچ نگفت.(۲)

باریک اندیشی

نابینایی را گفتند: از کوری، تو را چه راحت؟ جواب داد: اول آنکه از شر دیدار امثال شما مردم، ایمنم!(۳)

دم غنیمت شماری

کسی نفس خویش را گفت: ای نَفْس! چنان دانی که بهشتیان را در بهشت

۱- همان، ص ۱۹۳ (با اندکی تصرف).

۲- گزیده زهرالربیع، ص ۲۲.

۳- مجدالدین محمد حسینی، زینه المجالس، ص ۳۹۱.

می بینی که می خورنـد و می آشامنـد، حوران بهشت را در کنار می گیرند و دوزخیان را در دوزخ بدیدی از زقّوم می خورند و از خونابه می آشامند و بندها و قیدها بر نهاده اند؛ در آن حال چه دوست تر داری؟ نفس گفت: در آن حال، آن می خواهم که [خـدا] مرا به دنیـا بفرسـتد تـا عمـل صالـح کنم. آن شـخص گفت: پس روزگـار به غنیمت دار که امروز یافته ای و طاعت کن.(۱)

فراست و تیزهوشی

نقـل است تـاجری یـک کیسه که هزار اشـرفی در آن بود، گم کرد. جـارچی در شـهر فرسـتاد که هرکس پیـدا کنـد، بیـاورد، دویست اشـرفی مال او. رهگـذری که آن کیسه را پیـدا کرده بود، آورد. تاجر برای آنکه مژدگانی او را ندهـد، گفت: در این کیسه علاوه بر هزار اشرفی، یک دانه زمرد هم بود. کار به مجادله کشید.

قاضـی به فراست دریافت که حق به جانب رهگـذر است و تاجر برای اینکه مژدگانی ندهد، حکایت زمرد را جعل کرده است. این بود که رو به تـاجر کرد، گفت: شـما می گوییـد که کیسه پولتـان هزار اشـرفی و یک دانه زمرد داشت؟ گفت: بله. گفت: پس در این صورت این کیسه که فقـط هزار اشـرفی در آن است، مـال شـما نیست، مال دیگری است. این کیسه بایـد تا مـدت معین امانت بمانـد. اگر صاحبش تا انقضای آن مـدت پیدا نشد، آن وقت حق این رهگذر است و شـما جارچی بفرستید کیسـه خودتان را که هزار اشرفی و یک زمرد دارد، پیدا کنید.(۲)

ص: ۵۴

۱- بحرالفواید، ص ۱۸.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۱۵۰ و ۱۵۱.

فروتنی «ادوارد هفتم»

می گویند ادوارد هفتم، پادشاه اسبق انگلستان، روزی از دهکده ای عبور می کرد و برای دیدار وضع مدارس آنجا به مدرسه ای که سر راهش بود، وارد شد و در سر کلاسی که معلم مشغول گفتن درس تاریخ بود، از شاگردی پرسید: آیا می توانی اسم سه نفر از پادشاهان بزرگ را بگویی؟ شاگرد جواب داد: آلفرد، ملکه ویکتوریا و... (معلم برای خوشامد شاه، یواشکی به شاگردش فهمانید که نام ادوارد هفتم را بگوید) و شاگرد هم گفت: ادوارد هفتم. شاه تبسمی کرد و گفت: بسیار خب! آیا می توانی یکی از کارهای بزرگ ادوارد هفتم را بگویی؟ شاگرد سر را به زیر انداخت، آهسته گفت: نمی دانم و از شرم پیشانی اش به عرق نشست. ادوارد هفتم پیش رفت، دستی به شانه طفل زد و گفت: غصه نخور طفلك عزیزم! چون من هم نمی دانم و هیچ کس دیگری هم نمی داند!(۱)

آینده نگری

گویند شخصی در باغ خود مشغول کاشتن نهال های کوچك بود، عابری پرسید: به چه طمع به کاشتن این درخت ها مشغولی و تصور می کنی چند سال دیگر عمر می نمایی که ثمر این درخت ها را بخوری؟ شخص کشاورز، با وقار گفت: ای نادان! دیگران کاشتند، میوه آن نصیب ما شد؛ ما می کاریم تا آیندگان از آن استفاده برند.(۲)

)))

نقل است خواجه ای غلام خود را به بازار فرستاد که انگور، انار، انجیر و خرما بخرد. غلام رفت و پس از مدت زیادی فقط انگور آورد. خواجه غلام را سرزنش کرد و گفت: چون تو را به یک کار فرستم باید که چندین کار

۱- همان، صص ۱۱۷ و ۱۱۸.

۲- همان، ص ۳۹.

انجام دهی و زود بیایی، حالا که به چندین کارت فرستادم، تنها یک کار انجام داد ه ای؟! مدتی گذشت. روزی خواجه بیمار شـد. غلام را گفت: برو طبیبی بر بـالینم بیـاور. غلام رفت و زود باز آمـد و چنـدین کس همراه خود آورد. خواجه گفت: این جماعت چه کساننـد؟ غلام گفت: طبیبی آورده ام که تو را علاج کنـد؛ و مطربی آوردم که اگر صحت یابی، برای تو نغمه پردازد؛ غسالی آورده ام که اگر بمیری تو را بشوید؛ و نوحه گری آورده ام که در عزای تو نوحه سرایی کند؛ و مؤذنی آورده ام که بر مرده تو نماز کنـد؛ و حفاری آورده ام که گور تو را بکنـد؛ و حافظی آورده ام که بر گورت ختمی کنـد و این همه کار را به یک بار انجام داده ام.(۱)

)))

پیرمرد فرتوتی نزد زرگر آینـده نگری آمد و گفت: ترازویت را به من بده که می خواهم با آن طلا وزن کنم. زرگر در پاسخ گفت: من جـارو نـدارم. پیرمرد دوبـاره گفت: آقای زرگر، من از تو درخواست ترازو کردم، نه جارو. زرگر دوباره گفت: من غربـال نـدارم. پیرمرد گفت: آقـای زرگر، شـوخی بس است؛ من از تو ترازو خواسـتم، چرا خود را به کری می زنی؟ زرگر در پاسخ وی گفت: نه مزاح می کنم و نه کر هستم؛ من درباره وضع تو دقت کردم؛ تو پیرمردی هستی که دست هایت می لرزد و اندامت هم رعشه دارد. از طرف دیگر، طلاهای تو نیز خُرد و ریز هسـتند. ازاین رو، احتمال ریختن آنها و گم شدن آنها وجود دارد. وقتی که آنها ریخت، به سراغ من خواهی آمد و تقاضای جارو و سپس غربال خواهی کرد.(۲)

۱- همان، صص ۵۸ و ۵۹.

۲- مولوی، مثنوی معنوی (دفتر سوم)، مصحح: رینولدینکس، به اهتمام: نصرالله پورجوادی، ج ۲، ص۹۳.

امید

به امر والی، شخصی را که مالیات و خراج خود را کامل نپرداخته بود، به ستون وسط دارالاماره بستند و تازیانه می زدند. آن مرد پس از خوردن چند تازیانه گفت: به خوردن تازیانه اهمیت نمی دهم؛ خواهشم این است که مرا از این ستون باز کنید و به ستون دیگر ببندید؛ شاید در این مدت فرجی باشد. همین که او را باز کردند، قاصدی از در وارد شد و حکم عزل والی را از طرف خلیفه وقت ابلاغ نمود و به این ترتیب او هم از مجازات رهایی یافت و از آن زمان این جمله ضرب المثل شد که: «از این ستون به آن ستون فرج است».(۱)

حفظ زبان

گفته اند که زبان، هر صبح و عصر به سایر اعضای بدن می گوید:

چگونه اید؟

اعضای بدن می گویند: خوبیم، اگر تو بگذاری.(۲)

بزرگ منشی

مردی را گفتند: تا چند سیاحت می کنی و به اطراف عالم می گردی؟ گفت: چگونه یکجا بمانم و حال آنکه آب به یکجا بماند، گندیده می شود. عارفی گفت: دریا باش که متعفن نشوی.(۳)

روح بلند

گویند دیوژن، حکیم یونانی را وقتی از آتن تبعید کردند، یکی با طعن به او گفت: حکیم، همشهریانت تو را از شهر بیرون کردند؟

۱- حاضرجوابی های شیرین، ص ۴۸.

۲- گزیده زهرالربیع، ص ۲۰۱.

۳- همان، ص ۱۲۸.

دیوژن پاسخ داد: نه، من همشهریانم را در شهر جا گذاشتم.(۱)

شیطان گریزی

واعظی بالای منبر می گفت: هرکس نام آدم و حوا را بنویسد و درِ خانه آویزان کند، شیطان به آن خانه نمی آید. طلخک گفت: مولانا! شیطان در بهشت، آن هم در کنار خدا، نزد آدم و حوا رفت و آنها را فریب داد؛ چطور در خانه ما از اسم آنها فرار می کند؟(۲)

بی نیازی

توانگری، حکیمی را گفت: صد دینار زر دارم و می خواهم به تو دهم؛ مصلحت چه می بینی؟

حکیم گفت: اگر بدهی، تو را بهتر و اگر ندهی، مرا بهتر؛ یعنی اگر بدهی، منتی بر من داری و اگر ندهی، از بار منت تو خلاص باشم.(۳)

دانش حقیقی

غزالی در راه بازگشت از گرگان به طوس دچار راهزنان شد و هرچه داشت به غارت رفت. غزالی از اینکه کیسه نوشته هایش را دزدان ربودند، سخت ملول شد و به دنبال دزدان می دوید تا مگر نوشته هایش را از ایشان بگیرد. بزرگِ دزدان بر او نهیب زد که: بازگرد، وگرنه کشته خواهی شد. غزالی نالید و وی را سوگند داد تا نوشته هایش را باز دهد. [دزد] پرسید: آن نوشته ها چیست؟ غزالی گفت: مجموعه علوم مکتوبی است که برای نوشتن آنها سه سال رنج کشیده ام. بزرگِ راهزنان به او خندید و گفت: چگونه دعوی دانستن چیزی می کنی که چون از تو ربودیم، بی علم گشتی؟ آنگاه کیسه اش را از فراز

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۷۶.

۲- کلیات عبید زاکانی، ص ۴۷۹ (با اندکی تصرف).

۳- لطایف الطوایف، ص ۱۹۶ (با اندکی تصرف).

اسب به جانب وی افکند و گفت: دانشت را بردار و برو! از آن پس غزالی هر نکته ای می آموخت، در خزانه خاطر می سپرد.(۱)

ارزش علم

شیخ انصاری، یکی از استادان بزرگ و عالم دینی، از یکی از شاگردان خود پرسید: چرا دیروز سر جلسه درس حاضر نبودی؟ گفت: استاد کار داشتم. شیخ گفت: بعد از این به درس نگو کار دارم، به کار بگو درس دارم.(۲)

علم بهتر است یا ثروت؟

شخصی از بوذرجمهر حکیم پرسید: علم بهتر است یا مال؟

بوذرجمهر گفت: علم.

آن شخص پرسید: پس چرا اهل علم خدمت مال داران را می کنند و اهل مال خدمت عالمان نمی کنند؟

بوذرجمهر جواب داد: علتش این است که اهل علم به واسطه دانشی که دارند، قدر مال را می دانند و مال داران به واسطه جهل خود، قدر علم را نمی دانند!(۳)

دانش، بهترین یار هنگام سختی

نقل است که شخصی از حکیمی سؤال کرد: چه چیزی به هنگام سختی ها دستگیر آدمی است؟ گفت: دانش، به هنگام درماندگی، بهترین یار و رفیق انسان است.(۴)

ص: ۵۹

۱- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۴۱۹ و ۴۲۰.

۲- همان، ص ۸۸ (با اندکی تصرف).

۳- همان، ص ۱۲۱.

۴- علی اکبر احمدی دارانی، اندرز حاکمانه، ص ۲۰ (با اندکی تصرف).

جوانمردی

از بزرگی پرسیدند: جوانمردی به چه معناست؟ گفت: جوانمردی آن است که از خطای برادرانت (برادر دینی) گذشت کنی و عذرشان را بپذیری و اگر خطایی کردند، با آنان طوری رفتار نکنی که ناچار شوی از آنان عذر بخواهی.(۱)

پرهیز از ظاهربینی

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر؛ و دیگر برادران، بلند و خوب روی. پدر به کراهت و تحقیر با او رفتار می کرد، اما پسر بسیار زیرک و آگاه بود. روزی به پدر گفت: ای پدر، کوتاهِ خردمند به که نادانِ بلند؛ نه هرچه به قامت مهتر، به قیمت بهتر. پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند.(۲)

ارزش خاموشی

گویند پادشاهی پسری بسیار زیرک و باهوش داشت. او را به ادیبی دانا سپرد که به او ادب آموزد. روزی کودک به آن ادیب گفت: مرا کلمه ای بیاموز که صلاح هر دو جهان من در آن باشد. معلم گفت: اگر می خواهی که در هر دو جهان رستگار باشی، خاموشی گزین و سکوت پیشه گیر. پسر این پند معلم شنید و دیگر لب از سخن فرو بسته بود. پدرش بسیار رنجیده خاطر شده بود و می پنداشت که فرزندش دچار یک بیماری شده است. طبیبان هرچه کوشیدند که او به سخن آید، فایده نکرد؛ تا اینکه روزی پادشاه به شکار رفته بود و پسر خود را هم با خود برده بود. دُرّاجی بانگی کرد و سواران در پی صدای او رفتند و آن پرنده را گرفتند. پسر گفت: اگر این پرنده خاموش بود،

۱- منوچهر دانش پژوه، بازنویسی بهارستان، ص ۳۹ (با اندکی تصرف).

۲- کلیات سعدی (گلستان)، ص ۸۱.

گرفتار نمی شد.

یکی از ندیمان پادشاه که سخن گفتن پسر را شنید، نزد پادشاه رفت و او را بشارت داد که پسرت سخن گفت. پادشاه خوش حال شد و پسر را خواند و هرچه کوشید او سخن گوید، پسر سخنی نگفت. پادشاه به خشم آمد و دستور داد فرزندش را چوب بزنند. پسر گفت: استاد من راست گفت که خاموشی سبب رهایی است؛ اگر من هم خاموش بودم و درباره پرنده سخن نمی گفتم، از چوب خوردن در امان می ماندم.(۱)

)))

گویند در مجلس معاویه، یکی از بزرگان خاموش بود و هیچ نمی گفت.

معاویه گفت: چرا سخن نمی گویی؟

گفت: چه گویم؛ اگر راست گویم، از تو بترسم و اگر دروغ گویم، از خدا. پس در این مقام، سکوت سزاوارتر است.(۲)

سخن حکیمانه

بقراط از روی حکمت سخن می گفت. نادانی به او اعتراض کرد و گفت: مردم این سخن تو را قبول نمی کنند و قطعی نمی دانند. حکیم گفت: سخن باید در ذاتش درست باشد؛ وظیفه من نیست مردم را ناچار سازم آن را از من بپذیرند.(۳)

فروتنی

روزی شیخ ابوسعید ابوالخیر در نیشابور به تعزیتی می رفت. معرفان پیش شیخ آمدند و خواستند که آواز برآرند و القاب او برشمرند. چون شیخ را

۱- منوچهر دانش پژوه، حکایت های دلنشین، صص ۶۳ و ۶۴.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۸۳.

۳- لطایف الطوایف، صص ۱۹۳ و ۱۹۴ (با اندکی تصرف).

بدیدنـد، فرو ماندنـد و ندانسـتند که چه گویند. از مریدان شـیخ پرسـیدند که شـیخ را چه لقب گوییم؟ شـیخ که آن فروماندن ایشان بدیـد، گفت: در رویـد و آواز دهیـد که: هیـچ کس ابن هیـچ کس را راه دهید. همه بزرگان سـر برآوردند [و] شـیخ را دیدند که می آمد. همه را وقت خوش گشت و بگریستند.(۱)

)))

میرفندرسـکی با [وجود] فضل و دانشی که او را بود، بسیار ساده می زیست. در کوی و برزن می ایستاد و بازی کودکان را می نگریست. با شاه عباس، شـمه ای از اخلاق او بگفتند. شاه روزی به میر گفت: شـنیده ام برخی دانشمندان، وقار و سنگینی خود را نگـاه ندارنـد و در کوی و برزن به بازی کودکان سـرگرم می شونـد. میر گفت: بنـده همیشه در آنجاها هسـتم و دانشـمندی ندیده ام. شاه را فروتنیِ او در شگفت آورد.(۲)

شجاعت

گویند وقتی اسکندر متوجه شد که دارا با او سر جنگ دارد. دارا برای او نوشت: «دارا هشتاد هزار مرد به همراه دارد.» او با این کار می خواست اسکندر را بترساند. اسکندر در جواب او نوشت: «زیاد بودن گوسفندان، قصاب را هول نمی کند».(۳)

پاکیزگی

از فقیهی پرسـیدند که سـرمان را در کـدام روز بتراشـیم، نـاخن را در کـدام روز بگیریم و سبیـل را در کـدام روز کوتاه کنیم؟ گفت: در روز درازشنبه؛ یعنی هر روز که موی و ناخن و سبیل دراز شده باشد باید آنها را کوتاه کرد.(۴)

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۴۸.

۲- همان، صص ۴۲۱ و ۴۲۲.

۳- لطایف الطوایف، ص ۸۳ (با اندکی تصرف).

۴- همان، ص ۱۸۸ (با اندکی تصرف).

شوخ طبعی

نقل است روزی حضرت رسول صلی الله علیه و آله با حضرت علی(ع) نشسته بودند و خرما می خوردند. هر خرمایی را که حضرت رسول می خورد، هسته اش را طوری که حضرت علی(ع) نبیند، کنار او می گذاشت. وقتی خرما تمام شد، تمام هسته های خرما کنار حضرت علی(ع) بود، درحالی که کنار حضرت محمد صلی الله علیه و آله هسته ای نبود. در این هنگام رسول خدا صلی الله علیه و آله به شوخی به حضرت گفت: «من کثر نواه فهو اکول؛ هرکه هسته بیشتری داشته باشد، به این معناست که پرخورتر است.» حضرت علی(ع) در پاسخ گفت: «مَنْ أكَلَ نواهُ فَهو أكولٌ؛ هرکس که هسته ها را هم خورده باشد، پرخورتر است».(۱)

)))

زنی (امّ ایمن) نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله رفت و گفت: ای رسول خدا! شوهرم می خواهد تو را ببیند. حضرت در پاسخ گفت: شوهر تو همان مردی نیست که چشمش سفیدی دارد؟ زن گفت: نه به خدا. حضرت لبخند زد و گفت: هیچ کس نیست که در چشمش سفیدی نباشد.(۲)

)))

گویند مردی از بزرگی شتری خواست. او فرمود: یک بچه شتر می دهم. مرد گفت: بچه شتر سواری نمی دهد. او گفت: این شترها هم روزی بچه بوده اند.(۳)

)))

اعرابی ای خدمت پیامبر می رسید و هدیه ای به او می داد، سپس به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض می کرد: «پول هدیه ما را بده» و پیامبر می خندید. هرگاه

۱- همان، ص ۹ (با اندکی تصرف).

۲- علامه محمدباقر مجلسی، بحارالانوار، ج ۱۶، ص ۱۹۴؛ لطایف الطوایف، ص ۲۱ (با اندکی تصرف).

۳- گزیده زهرالربیع، ص ۶۸ (با اندکی تصرف).

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله غمگین می شد، می فرمود: اعرابی در چه حال است؟ ای کاش پیش ما بیاید.(۱)

)))

نقل است وقتی امیر تیمور، فارس را تصرف کرد و به شیراز آمد و شاه منصور را کشت، خواستار دیدن حافظ شد. حافظ همیشه منزوی بود و به فقر و تنگ دستی زندگی می کرد. سید زین العابدین گنابادی که نزد امیر ارزش و قربی داشت و مرید حافظ هم بود، حافظ را نزد امیر تیمور برد. امیر دید که بر اثر فقر، ریاضت از ظاهر او پیداست، گفت: ای حافظ! من به ضرب شمشیر، زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را آباد کنم و تو آن را به یک خال هندو می بخشی و می گویی:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

حافظ گفت: با این بخشندگی هاست که به فقر و تنگ دستی افتاده ام.(۲)

)))

می گویند روزی صفیه، دختر عبدالمطلب، [و] عمه حضرت محمد صلی الله علیه و آله ، که دوران پیری خود را می گذراند، نزد حضرت محمد صلی الله علیه و آله رفت و گفت: ای رسول خدا! دعا کن تا به بهشت بروم. حضرت به شوخی فرمود: زنان پیر به بهشت نمی روند. صفیه گریان از نزد حضرت بازگشت. حضرت لبخند زد و گفت: به او بگویید پیرزنان اول جوان می شوند و بعد به بهشت می روند.(۳)

)))

عوف بن مالک اشجعی، از بزرگان صحابه، مردی درشت اندام بود. او

۱- محمد محمدی ری شهری، میزان الحکمه، ج ۹، صص ۱۴۱ و ۱۴۲.
۲- لطایف الطوایف، ص ۲۲۳ (با اندکی تصرف).
۳- بحارالانوار، ج ۱۶، ص ۲۹۵.

روایت می کند: در جنگ تبوک نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتم. حضرت در قبه چرمی خود نشسته بود. سلام کردم، پاسخ داد و گفت: بفرما. گفتم: ای رسول خدا! با همه اعضای خود بیایم یا چیزی را بیرون بگذارم؟ حضرت لبخند زد و گفت: با همه اعضای خود داخل شو.(۱)

)))

صهیب رومی با وجود پرهیزکاری و پارسایی، بسیار مزاح می کرد. او می گوید: نزد رسول خدا صلی الله علیه و آله رفتم. حضرت در قبه خود نشسته بود و کنار او نیز خرمای خشک و خرمای تازه گذاشته بودند. یک چشم من بسیار درد می کرد و من بدون آنکه پرهیز کنم، خرما می خوردم. حضرت فرمود: ای صهیب! خرما می خوری درحالی که چشم تو درد می کند؟! گفتم: ای رسول خدا! با آن طرف چشمم می خورم که درد نمی کند. حضرت چنان خندید که دندان های عقل او نمایان شد.(۲)

)))

شیخ نجم الدین رازی، صاحب تفسیر بحر الحقایق و مرید شیخ نجم الدین کبری، با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدرالدین قونوی در مجلسی بودند. برای اقامه نماز مغرب برخاستند. بزرگان مجلس از شیخ نجم الدین خواهش کردند که پیش نمازی کند و او جلو رفت و در هر دو رکعت، سوره «قل یا ایها الکافرون» را خواند. وقتی نماز تمام شد، مولانا جلال الدین به شوخی به شیخ صدرالدین گفت: ظاهراً شیخ نجم الدین، این سوره را یک بار برای شما خواند و یک بار برای من.(۳)

۱- لطایف الطوایف، ص ۲۳ (با اندکی تصرف).

۲- همان، ص ۲۴ (با دخل و تصرف).

۳- لطایف الطوایف، صص ۱۷۰ و ۱۷۱ (با دخل و تصرف).

رهایی از دل بستگی ها

شیخی با مریـدی سـفر می کرد. مریـد که انـدک زری با خود داشت، آن را از شـیخ پنهان کرده بود، ولی پیر از آن آگاه بود. وقتی بر سـر راه خود به دوراهی تـاریکی رسـید، مریـد از زر خود بیمناک بود. از شـیخ پرسـید: از کـدامین راه بایـد رفتن؟ پیر گفت: زر بیفکن تا در انتخاب راهی که می خواهی بروی، آزاد شوی.(۱)

ص: ۶۶

۱- همان، ص ۱۷۰.

فصل دوم: نبایدها

بخل

به معاویه گفتند، احنف بن قیس می گوید: مردم مرا بخیل می دانند، حال آنکه هر یک از تدابیر من، صد هزار دینار می ارزد. معاویه گفت: همین که برای تدبیر خود قیمت می گذارد و آن را برابر با صد هزار دینار می داند، اولین بخلِ اوست.(۱)

)))

نقل است توانگری به واعظی خوش سخن، انگشتری طلا داد که نگین نداشت و به واعظ التماس کرد که برای من سر منبر دعا کن. واعظ برای او چنین دعا کرد: خدایا! او را در بهشت قصری بده که سقف نداشته باشد. وقتی از منبر پایین آمد، توانگر جلو رفت و گفت: ای بزرگوار! این چه نوع دعایی بود که در حق من کردی؟ گفت: اگر انگشتر تو نگین داشت، قصر تو هم سقف داشت.(۲)

)))

نقل است مردی به جریر گفت: شاعرترینِ مردم کیست؟ جریر گفت: بیا تا جوابت را بدهم. جریر مرد را نزد پدرش، عطیه آورد. دیدند که عطیه بز ماده

۱- لطایف الطوایف، ص ۷۳ (با اندکی تصرف).

۲- همان، ص ۱۸۹ (با اندکی تصرف).

را گرفته و دارد از او شیر می خورد. جریر گفت: ای پـدر! بیا بیرون. ناگاه دیدنـد پیرمردی بدهیبت و کریه المنظر بیرون آمد، درحالی که شیر بز از ریش او جاری بود. جریر گفت: این مرد که می بینی پـدر من است که شـیر را مسـتقیم از بز می خورد، مبـادا که صـدای دوشـیدنش بـاعث شود تـا کسـی به طمع خوردن شـیر به خـانه ما بیایـد و از خسـیس ترین مردان عالم است؛ شـاعرترین مردم دنیـا منم که در مورد چنین پـدری شـعر گفتم که بهترین شـعر در میـان هشـتاد شاعر زبردست در مـدح نیکی پدران شد.(۱)

)))

گویند عطیه از بخیلان بود. روزی بر در خانه نشسـته بود و چوبی در دست داشت، ناگهان شخصی آمد و به او گفت: آمده ام که میهمان تو باشم. چوب را نشان داد و گفت: این را برای کف پای میهمان نگاه داشته ام.(۲)

)))

نقل است خسیسی حکیمی را دیـد که با سـختیِ بسیار، سـنگ را از معدن نقره بیرون می آورد، خرد می کرد، می گداخت و ذره هـایی به دست می آورد و بـا آن زنـدگی می گذرانـد. خسـیس گفت: وقـتی راه آسـان تری برای به دست آوردن روزی وجود دارد، چرا این قـدر به خودت رنج می دهی؟ حکیم گفت: با این سـختی زر به دست آوردن، هزار بار برای من آسان تر است تا از مشتِ آدمی چون تو، یک پشیز درآوردن.(۳)

)))

گویند شخصـی می خواست به خانه یکی از دوستانش برود. گفتند: دوست تو بیمار است و باید تب کند و عرق کند تا خوب بشود. گفت: بروید و

۱- گزیده زهرالربیع، صص ۵۴ و ۵۵ (با اندکی تصرف).

۲- همان، ص ۸۸.

۳- لطایف الطوایف، ص ۱۹۶ (با اندکی تصرف).

مهمان او شوید و از غذایش بخورید تا از وحشت تب کند و عرق کند و حالش خوب بشود.(۱)

)))

نقل است شاعری در ستایش خواجه ای خسیس قصیده ای گفت و برایش خواند، اما خواجه هیچ صله ای به او نداد. شاعر یک هفته صبر کرد، سپس قطعه ای تقاضایی سرود و برای خواجه خواند. خواجه توجهی نکرد. بعد از چند روز، هجو خواجه را گفت. خواجه به روی خودش نیاورد. این بار آمد در خانه خواجه نشست. خواجه بیرون آمد، دید به آسودگی نشسته است، گفت: ای بی حیا! سپاس گفتی، هیچ چیز به تو ندادم. تقاضا خواندی، توجه نکردم. هجو کردی، به روی خودم نیاوردم. دیگر به چه امیدی در اینجا نشسته ای؟ گفت: به امید آنکه بمیری و برایت مرثیه بگویم.(۲)

)))

یکی از اعراب را گفتند: آیا محمد بن یحیی به تو لباس نمی دهد که بپوشی؟ غلام گفت: به خدا قسم که اگر تمام خانه اش پر از سوزن باشد و حضرت یعقوب تمام پیامبران و ملایکه را به شهادت بیاورد که یک سوزن از او بگیرد تا پیراهن یوسف را که از پشت سر پاره شده است، بدوزد، نخواهد داد؛ چگونه لباس به من بدهد؟(۳)

)))

گویند شاعری برای بزرگی که به خسیسی معروف بود، قصیده ای گفت و در آن، او را بسیار ستایش کرد. آن بزرگ که نمی خواست صله ای به شاعر دهد، گفت: ای فلان! شعر زیبایی گفته ای، خداوند به تو نیکی کند. شاعر که

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۸۹.

۲- لطایف الطوایف، ص ۲۲۵ (با اندکی تغییر)؛ حکایات لطیف، ص ۱۰۶.

۳- گزیده زهرالربیع، ص ۹۰.

مقصود او را دریافت، گفت: خداوند به من نیکی می کند، اما از طریق تو.(۱)

)))

نقل است یاران محمد بن جهم به او گفتند: ما به دیدن تو می آییم و می ترسیم که از زیاد نشستن ما ناراحت شوی. علامتی تعیین کن که وقتی آن را دیدیم، برویم. محمد گفت: هر وقت گفتم غذا بیاورند، شما بروید.(۲)

)))

گویند ظریفی، درِ خانه بخیلی آمد و از لای درز در دید که خواجه ظرفی انجیر جلویش هست و با میل تمام می خورد. حلقه به در زد، خواجه ظرف انجیر را زیر دستار خود پنهان کرد و ظریف دید. خواجه بلند شد، در را باز کرد. او وارد خانه شد و نشست. خواجه گفت: چه کسی هستی و چه کاری بلدی؟ گفت: حافظ و قاری قرآنم و قرآن را به ده قرائت می خوانم. صدایی هم دارم و آوازی هم می خوانم. خواجه گفت: چند آیه از قرآن را برای من بخوان. ظریف خواند: «وَالزَّيْتُونِ وَطُورِ سِينِينَ وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ» (تین: ۱_ ۳) خواجه گفت: التین کجا رفت؟ گفت: زیر دستار.(۳)

)))

آورده اند که یکی از بخیلان خانه خریده بود. وقتی به آنجا رفت، درویشی آمد و چیزی خواست. بخیل به او گفت: خدا برساند. درویشی دیگر آمد و درویشانی دیگر آمدند و مرد بخیل به همه آنها همین را می گفت. بخیل به دخترش گفت: گدایان زیادی به در این خانه می آیند. دختر گفت: پدر! شما که با یک کلمه همه را برمی گردانی، کم و زیادش چه فرقی می کند.(۴)

)))

گویند بخیلی نیمه شب دعا می کرد و می گفت: الهی! امشب را هزار تومان

ص: ۷۰

۱- لطایف الطوایف، ص ۲۲۵ (با اندکی تغییر).

۲- گزیده زهرالربیع، ص ۹۱.

۳- لطایف الطوایف، ص ۳۰۸ (با اندکی تغییر)؛ محمدرضا ناری ابیانه، لطیفه های قرآنی، ص ۳۱.

۴- گزیده زهرالربیع، ص ۹۰.

نقـد مرا ده و فردا بسـتان! زنش که مناجات او را می شـنود، گفت: این دیگر چه دعایی باشـد! پولی که امشب خدا دهد و فردا بازگیرد، چه گرهی گشاید؟ بخیل گفت: بگذار او بدهد، مگر با جانم بستاند!(۱)

)))

شخصـی از خسیسی پرسید: چه وقت در صبر و بردباری سرآمد هستم؟ به او گفت: وقتی که کسی نان تو را بشکند و تو سرش را نشکنی.(۲)

)))

[مردی] اعرابی، ابوالاـسود را دیـد کـه رطـب می خـورد. یـک دانه رطب از دست او بر زمین افتـاد، دست دراز کرد که آن را بردارد، اعرابی پیش دسـتی کرد تـا آن را بقاپـد. ابوالاـسود به سـرعت خرمـا را برداشت و گفت: نمی گـذارم خرمـا را شـیطان بخـورد. اعرابی گفـت: بـه خـدا برای شـیطان که سـهل است، اگر جبرئیـل و میکائیـل هم از آسـمان نـازل شـود، نمی گـذاری بخورد.(۳)

)))

درویشـی خواجه ای را گفت: اگر من بر درِ سـرای تو بمیرم با مرده من چه می کنی؟ گفت: تو را کفن کنم و به خاک سپارم. گفت: امروز که زنده ام، مرا پیراهنی بده و چون مُردم، بی کفن به خاکم سپار.(۴)

)))

مرد نکته دانی در خانه آدم خسیسـی دیـد که مرغی بریان را سه روز سـر سـفره می آورنـد و نمی خورند. گفت: عمر این مرغ بریان بعد از مرگ، درازتر از عمر اوست پیش از مرگ.(۵)

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۰.

۲- لطایف الطوایف، ص ۳۴۵ (با دخل و تصرف).

۳- گزیده زهرالربیع، ص ۱۴۴.

۴- حسین دیلمی، حکایت و حکمت، ص ۸۰؛ لطایف و پندهای تاریخی، ص ۹۴.

۵- کلیات عبید زاکانی، ص ۴۶۴ (با دخل و تصرف).

از خسیسی پرسیدند که شجاع ترین مردم چه کسی است؟ گفت: کسی که صدای دهان هایی را بشنود که در خانه او چیزی می خورند و زهره اش نترکد.(۱)

)))

روزی گدایی از عبدالملک مروان چیزی خواست. گفت: از خدا بخواه. گفت: خواستم، اما به تو حواله کرد.(۲)

)))

خواجه شمس الدین صاحب دیوان، پهلوان عوض را به لرستان فرستاد و گفت: چند سگ تازی با خودت بیاور. پهلوان از سفر آمد درحالی که سگ را فراموش کرده بود. چون باز به تبریز آمد، سگ به یادش آمد و دستور داد چند سگ در بازار خریدند؛ آنها را پیش خواجه برد. خواجه گفت: من سگ تازی خواستم. گفت: چه فرقی می کند؟ خواجه گفت: سگ تازی گوش دراز دارد و دم باریک و شکم لاغر. گفت: من دم و گوش را نمی دانم، ولی همین سگ ها اگر یک هفته در خانه خواجه باشند، چنان از گرسنگی لاغر می شوند که از حلقه انگشتر عبور می کنند.(۳)

)))

به درویشی گفتند: چرا نزد فلان خواجه نمی روی که ثروت زیاد دارد؛ شاید به تو رحم کند و لباسی به تو دهد. درویش که خواجه را می شناخت و از خسیسی او آگاه بود، گفت: به خدا قسم اگر پیش او بروم و لباس کعبه را هم پوشیده باشم، وقتی بیرون بیایم، مانند ماری هستم که از پوست بیرون آمده باشد.(۴)

۱- لطایف الطوایف، ص ۳۴۵ (با اندکی تغییر).

۲- همان، ص ۳۷۰ (با اندکی تغییر).

۳- کلیات عبید زاکانی، ص ۴۸۴ (با اندکی تغییر).

۴- نک: همان.

خالد بن صفوان از بخیلان بود؛ هرگاه درهمی به دست می آورد، آن را به دست می گرفت و به آن می گفت: «ای عیار! تا کی دست به دست می گردی و فرار می کنی و دوباره سر و کله ات پیدا می شود. تو را زندانی می کنم تا ابد» و سکه را در صندوق می انداخت و در آن را قفل می کرد.(۱)

)))

خسیسی اهل کوفه [شنید] که در بصره خسیسی زندگی می کند که در خساست همتا ندارد، به بصره رفت تا با او صحبت کند و میزان بخل او را بسنجد. وقتی او را ملاقات کرد، گفت: ای دوست عزیز، من از شهری دور به عشق صحبت با تو آمده ام و می خواهم از تو که در این خصلت، مشهور عالم هستی، چیزی یاد بگیرم. بخیل گفت: چون از راه دور آمده ای، بر من واجب است که تو را میهمان کنم. بگو که چه غذایی دوست داری و دلت چه می خواهد تا برایت بیاورم؟ کوفی گفت: مدت هاست که دلم پنیر تازه می خواهد. بصری بلند شد و ظرفی را برداشت و به بازار رفت تا برای میهمانش پنیر بگیرد؛ به دکان پنیرفروش رفت و گفت: برای من از کوفه میهمان عزیزی رسیده است و از من پنیر تازه می خواهد؛ می خواهم یک درهم پنیر تازه خوب بدهی. گفت: به تو پنیر بدهم مثل سرشیر. گفت: پس سرشیر بهتر از پنیر است. شرط جوانمردی آن است که آنچه را که بهتر است برای میهمان خود بگیرم.

پنیرفروش را گذاشت و به دکان سرشیرفروش رفت و گفت: سرشیر خوب می خواهم. سرشیر فروش گفت: سرشیری بدهم که از روغن زیتون صاف تر باشد. گفت: پس روغن زیتون بهتر از سرشیر است. سرشیرفروش را

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۸۹.

گـذاشت و به دکـان روغن فروش رفت و گفت: روغن زیتون خوب می خواهم. گفت: به تو روغنی بـدهم که مثـل آب زلال باشد. بصری گفت: پس آب زلال بهتر از روغن زیتون است. روغن فروش را گذاشت و گفت: در خانه خودم آب زلال دارم. به خانه آمد و یک کاسه پر آب زلال جلوی میهمان خود گذاشت و گفت: تمام بازار بصـره را گشتم و بهتر از آب چیزی پیدا نکردم و جریان را از ابتدا تا انتها برای او تعریف کرد. کوفی دست او را بوسـید و گفت: گواهی می دهم که تو در این فن، از من حرفه ای تر هستی.(۱)

)))

مردی به غلام خود گفت: غـذا بیاور و در را ببنـد. غلام گفت: واجب است که اول در را ببنـدم و بعد غذا بیاورم. گفت: تو را از بندگی خودم آزاد کردم؛ چون احتیاط را رعایت کردی.(۲)

)))

گویند یکی از بخیلان در آب داشت غرق می شد، کسـی برفت و گفت: دسـتت را به من ده تا تو را بیرون بکشم. دست نداد. یکی از همسایگان مرد بخیل حاضـر بود، گفت: نگو دستت را به من ده که او هرگز به کسی چیزی نداده است، بگو که دست من بستان. چون بگفت دست من بستان، بستد و خلاص شد.(۳)

)))

عـده ای نزد خواجه ای خسـیس رفتنـد و گفتنـد: تو از خانـدان بخشـندگان هستی و ما جمعی از فقیران به امیدی به در خانه تو آمده ایم؛ از تو دو حاجت داریم و می خواهیم که ناامید از این در بازنگردیم. خواجه گفت: آنچه از

۱- نک: محمد عوفی، جوامع الحکایات، به کوشش: جعفر شعار، صص ۲۹۴ و ۲۹۵؛ لطایف الطوایف، ص ۳۴۳.
۲- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۲۰.
۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۵۸.

دست من برآیـد، انجـام می دهم. آن دو حاجت کـدام است؟ گفتنـد: حاجت اول آن است که هزار دینار به رسم قرض به این مرد بـدهی که مشـکلی بزرگ برای او پیش آمده است و با هزار دینار حل می شود و ما همه ضامن می شویم. پرسـید: حاجت دوم کـدام اسـت؟ گفتنـد: آن است که یـک سـال به او مهلت دهی قرضـش را بدهـد؛ زیرا ادای این قرض پیش از یـک سـال امکان پذیر نیست.

خواجه گفت: اگر کسـی از دو حاجت که از او می خواهند، یکی را برآورد، جوانمردی کرده است؟ گفتند: بله. گفت: از این دو حـاجت که شـما بر من عرض کردیـد، حـاجت دوم را که مهلت است برآوردم و قبول کردم. شـما از من مهلت یـک سـاله خواستیـد، من به او ده سـال مهلت می دهم. اکنون برویـد و حاجت اول را از کس دیگری طلب کنیـد که من بیش از این نمی توانم سخاوت کنم.(۱)

)))

آورده انـد که بخیلی نان و عسل در پیش گذاشـته بود و می خورد که شخصـی داخل شـد. زود نان را برداشت و در زیر جامه خود پنهان کرد؟ آن شـخص دست برای عسل دراز کرد. بخیل به آن شخص گفت: می خواهی عسل بی نان بخوری؟ والله ای برادر! دلت می سوزد از خوردن عسل. گفت: دروغ می گویی؛ دل تو می سوزد، نه دل من.(۲)

)))

گوینـد ابوالاسود، از فضـلای عرب، به خسیسـی مشـهور بود. به او گفتند: تو ظرف دانشـی، اما عیب تو این است که خسیسـی. گفت: هنر ظرف در این است که خسیس باشد و هر مایعی را که در آن می ریزند، در خود نگاه دارد.

۱- نک: لطایف الطوایف، صص ۳۴۶ و ۳۴۷.

۲- همان، ص ۱۲۳ (با اندکی تصرف).

هر ظرفی که از آن مایع ترشح شود، ایراد دارد.(۱)

)))

سعدی در گلستان گفته است که توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیک خواهانش گفتند: ختم قرآن کن یا بذل قربان تا خدای تعالی پسر تو را شِفا دهد. اندکی به اندیشه فرو رفت و گفت که: قرآنی ختم می کنم برای شفا. صاحب دلی بشنید و گفت: ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان.(۲)

)))

فقیری به در خانه بخیلی آمد، گفت: شنیده ام که تو قدری از مال خود را نذر مستحقان کرده ای و من به غایت فقیرم؛ چیزی به من ده. بخیل گفت: من نذر کوران کرده ام. فقیر گفت: من هم کور واقعی هستم؛ زیرا اگر بینا می بودم، از در خانه خداوند روی نمی تافتم که به در خانه مثل تو بیایم.(۳)

)))

گویند مردی بخیل هرگاه شتر خود را برای آب خوردن به سر حوض می برد، اگر کمی آب در حوض می ماند، آن را آلوده می کرد تا کسی از آن استفاده نکند.(۴)

)))

نقل است کسی مهمان سفره بخیلی بود. گربه ای آمد. میهمان لقمه ای برای او انداخت. گربه لقمه را خورد. مهمان خواست لقمه دوم را بیندازد که صاحب خانه گفت: این گربه مال همسایه است.(۵)

۱- نک: لطایف الطوایف، ص ۳۴۶.
۲- گلستان سعدی، تصحیح: محمدعلی فروغی، صص ۱۷۶ و ۱۷۷.
۳- ریاض الحکایات، ص ۱۲۸.
۴- نک: گزیده زهرالربیع، ص ۶۵.
۵- علیرضا ذکاوتی قراگوزلو، نکته چینی ها از ادب عربی، ص ۳۲۱.

بخیلی از خواب بیدار شد و صدایی به گوشش رسید. پرسید که این صدا چیست؟ گفتند: اسب تو است، جو می خورد. گفت: من چیزی را که مال مرا تلف کند، نمی خواهم. اسب را فروخت، پولش را زمین خرید که زراعت کند.(۱)

)))

بخیلی را دیدند که در بازار ارّه اش را می فروشد. علتش را پرسیدند. گفت: هر چیز که دندان دارد، نگاه داشتن آن در خانه زیان دارد.(۲)

)))

بزرگ زاده ای خرقه ای به درویشی داده و خبر آن به گوش پدرش رسید. پدر او را سرزنش کرد. پسر گفت: من در کتابی خوانده بودم که هرکس بزرگی می خواهد، باید هرچه دارد، ایثار کند؛ برای همین، من آن خرقه را ایثار کردم. پدر گفت: ای ابله! لفظ ایثار را غلط خوانده ای؛ بزرگان گفته اند که هرکس بزرگی خواهد، باید هرچه دارد، انبار کند تا عزیز شود. نمی بینی که اکنون همه بزرگان، انبارداری می کنند.(۳)

)))

خسیسی چون به حمام می آمد، آخرِ همه مردم سر می تراشید. سبب پرسیدند، گفت: من حساب کرده ام سالی یک سر تراشی تفاوت می کند و آن نفع من است.(۴)

)))

بخیلی نزد کوزه گری رفت و از او خواست کاسه ای و کوزه ای بسازد. کوزه گر گفت: به آن دو چه حک کنم؟ بخیل گفت: و اما بر روی کوزه حک

ص: ۷۷

۱- ریاض الحکایات، ص ۱۲۸.

۲- مجد خوافی، روضه خلد، ص ۲۴۲.

۳- کلیات عبید زاکانی، ص ۲۵۰.

۴- ریاض الحکایات، صص ۱۳۰ و ۱۳۱.

نما: «فَمَن شَرِبَ مِنْهُ فَلَیْسَ مِنِّی؛ هر که از آن بیاشامد، از من نیست.» (بقره: ۲۴۹) و بر روی کاسه نیز بنویس: «وَمَن لَّمْ یَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّی؛ هرکه از آن نخورد، او از من است». (بقره: ۲۴۹)(۱)

)))

نقل است بخیلی در خواب دید که حاتم طایی به مردم نان می دهد. به او گفت: تو در دنیا اسراف می کردی، در آخرت هم اسراف می کنی!(۲)

)))

شخصی بخیلی را گفت: سبب چیست که یک مرتبه مرا مهمان نکرده ای؟ بخیل گفت: برای آنکه از قوه اشتهای تو باخبرم که هنوز لقمه ای به دهانت نرسیده، لقمه دیگر برمی داری. گفت: تو مرا مهمان کن، شرط می کنم که در میان هر دو لقمه، دو رکعت نماز به جا آورم.(۳)

)))

گدایی به عُباده گفت: بر من رحم کن. گفت: رحم کردم. گفت: فلوسی به من بده. گفت: دو حاجت به یکجا نمی شود.(۴)

)))

یکی از بزرگان نقل کرد که در کوفه طفلی را دیدم در زیر دریچه ای ایستاده بود و در دستش پاره ای نان بود که لقمه از آن می کند و به آن دریچه نزدیک می کرد و می خورد. من از آن حرکت متعجب شدم. ناگاه دیدم پدر آن طفل رسید و به او گفت: اینجا چه می کنی؟ گفت: از این خانه بوی طعام به مشام می رسد؛ من نان خود را به بوی آن طعام آشنا می کنم و می خورم! پدر در غضب شد و گفت: ای نادان! تو چنان شده ای که بی خورش نمی توانی نان

۱- صادق زیّنی، لطایف قرآنی، صص ۱۱ و ۱۲؛ لطیفه های قرآنی، ص ۵۶.

۲- روضه خلد، ص ۲۳۹.

۳- احمد سروش، مجموعه لطایف گلچین لطیفه های منظوم و منثور، ص ۶۴.

۴- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۵۱۴.

بخوری! از این به بعد از عهده تو چگونه برآیم!(۱)

)))

نقل است مردی خسیس سه پسر داشت. هنگام وفات به یکی از آنها گفت: مال مرا چگونه صرف خواهی کرد؟ گفت: به نان و پنیری قناعت خواهم کرد. پدر روی از او برگردانید و گفت: برو که تو پسر من نیستی. به دیگری گفت: تو چگونه خرج خواهی کرد؟ گفت: نان را می مالم به پنیر به قدری که بوی پنیر بردارد. گفت: تو نیز پسر من نیستی. پس رو به جانب سومی کرد و گفت: تو چگونه مال مرا مصرف می کنی؟ گفت: من نان خود را به خیال پنیر خواهم خورد. گفت: به درستی که تویی فرزند حلال زاده من. اختیار مال من به دست تو است. پس او را جانشین خود ساخت و دیده از جهان فرو بست.(۲)

)))

واعظی در بالای منبر گفت: صدقه، بلا را از انسان دفع می کند، مرض را دور می سازد، اسباب طول عمر می شود. صدقه باعث گشایش امور زندگی است. صدقه موجب کسب سعادت اخروی است. پس از ختم مجلس، فرد تهی دستی به نزد متمول بسیار خسیسی که پای منبر بود و حرف های واعظ را شنیده بود، رفت و گفت: ملاحظه فرمودید که صدقه چه فوایدی دربردارد؟ مرد متمول گفت: بله، بله. از همین امروز خیال دارم که دوره افتاده و صدقه جمع کنم!(۳)

)))

شخصی به خانه دوستش به مهمانی آمد. هرچه نشست، چیزی نیاورد تا

۱- همان، ص ۵۷۰.

۲- ریاض الحکایات، ص ۱۱۸ (با اندکی تغییر).

۳- همان، ص ۲۹۱.

بخورد. بعد از چند لحظه برخاست و گفت: ما که رفتیم؛ برخیزید و لااقل برای خودتان چیزی بیاورید و میل کنید.(۱)

)))

محمد بن مومل، سرآمد بخیلان عصر خود بود و حیله های مخصوصی داشت؛ وقتی مهمان وارد می شد، او خلالی به دست می گرفت و به دندان هایش مشغول می شد و چنین وانمود می کرد که غذا صرف شده است تا او را مأیوس کند. اگر دوستی می رسید، برای آنکه در خجالتش قرار دهد که چیزی نخورد، با صدای بلند به غلام می گفت: برو یک چیزی بیاور این بخورد، با این اطمینان که طرف از روی خجالت می گوید: خورده ام. چون طرف می گفت: صرف شده! می پرسید: چه خورده ای؟ و او را ناچار می ساخت که دروغ پردازی کند. چون به کلی، دست و پای طرف را می بست و از اینکه چیزی نخواهد خورد، خاطرجمع می شد، غلام را می گفت: چیزی بیار بخوریم!

موقعی که غذا می آوردند، از مهمانان، یکی را که شرمگین تر از همه بود، به حرف می گرفت و داستانی دراز از او می پرسید و مشغولش می داشت و موقعی که شروع به خوردن می کردند، خود، تظاهر به سیری و سستی می کرد و دست پس می کشید تا مهمانان شرمنده شده، یکی یکی کنار بروند. آن وقت حریصانه شروع به خوردن می کرد و چنین اظهار حکمت می نمود که خوردن و آشامیدن باید در چند مرحله و به فاصله باشد.(۲)

)))

از یکی از بخیلان پرسیدند: فرج بعد از شدت چیست؟

۱- همان، ص ۵۳۹.

۲- همان، صص ۵۳۹ و ۵۴۰.

گفت: اینکه برای آدم مهمان برسد و عذر بیاورد که روزه ام.(۱)

)))

گویند شخصی به منزل بخیلی وارد شد در شبی که بسیار سرد بود. او را در اتاق بی سقفی منزل دادند. هرچه منتظر نشست تا طعامی بیاورند، کسی برای او طعامی نیاورد. صدا زد که ای فلان! چون ما طعام بخوریم، کجا خواهیم خوابید؟ صاحب خانه گفت: ما که خورده ایم، تو هر کجا می خواهی بخواب. آن شخص چون از خوردن طعام مأیوس شد، خوابید، اما از سرما و گرسنگی خوابش نمی برد. گفت: شما را به خدا قسم می دهم که یک لحاف به من بدهید. نردبانی آوردند و بر رویش گذاردند. چون پاسی از شب گذشت، گفت: یک چیز دیگر هم از برای من بیاورید. غربالی را به روی او گذاشتند. ساعتی گذشت. التماس کرد که یک چیز دیگر هم رویم اندازید. طغاری پر از آب به روی او گذاشتند؛ سنگین شد. حرکت کرد، آن آب ها به رویش ریخت. فریاد کرد: شما را قسم می دهم که آن سومی را بردارید که عرق کردم. اگر امشب جان به در بردم، شرط می کنم که دیگر شما را زحمت ندهم.(۲)

)))

نقل است مردی کفش خود را کنده بود و به دامن گرفته بود که مبادا پاره شود یا گَردی به آن نشیند و راه می رفت. ناگاه خار عظیمی بر پایش چنان فرو نشست که از آن طرف بیرون آمد. گفت: الحمدلله که کفش در پایم نبود والّا سوراخ می شد.(۳)

ص: ۸۱

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۹۵.

۲- ریاض الحکایات، صص ۱۲۱ و ۱۲۲.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۷.

طمع

گویند روزی اشعب طماع راه می رفت، مرغی از بالای سر او پرواز می کرد و می گذشت. اشعب دامن خود را به دست گرفته بود. وقتی علت را پرسیدند، گفت: شاید مرغ در هوا تخمی بیندازد و در دامن من بیفتد. وقتی اشعب به خانه خود رفت، شخصی آمد و در را کوبید. اشعب بیرون آمد و به او گفت: چه می خواهی؟ گفت: یک تخم مرغ از تخم مرغ های شما را می خواهم. اشعب گفت: ماشاءالله! همسایگان حتی بوی آرزوهای ما را هم می فهمند.(۱)

)))

نقل است بخیلی دوستی را گفت: یک هزار روپیه نزد من است، می خواهم که این روپیه ها را بیرون از شهر دفن کنم و سوای تو با کسی این راز نگویم. القصه هر دو بیرون شهر رفتند، زیر درختی نقد مذکور را دفن کردند. بعد چند روز بخیل تنها زیر آن درخت رفت، از نقد هیچ نشان نیافت. با خود گفت که غیر آن دوست، کسی دیگر نبرد، لیکن اگر از او بپرسم، هرگز اقرار نخواهد کرد. پس به خانه او رفت و گفت: نقد بسیار به دست من آمده است، می خواهم که همان جا نهیم، لیکن اگر فردا بیایی، با هم برویم. دوست مذکور به طمع نقد بسیار، آن نقد را آنجا باز نهاد. بخیل روز دیگر آنجا تنها رفت و نقد خود را یافت؛ حکمت خود را پسندید و دیگر بر دوستی دوستان اعتماد نکرد.(۲)

)))

مردی به اشعب طماع گفت: میزان طمع تو چقدر است؟ گفت: آن قدر که وقتی دودی را بر خانه همسایه می بینم، نان خود را با آن ترید می کنم و از من طماع تر، گوسفند من بود که روی پشت بام بود، قوس و قزح را دید، فکر کرد علف سبز است، خود را از بام انداخت تا آن را بخورد و گردنش شکست و

۱- گزیده زهرالربیع، صص ۱۷۶ و ۱۷۷.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۲۷ و ۲۸.

از آن طماع تر، سگی را دیدم که دید من کُندر می خورم، یک فرسخ با من آمد. و عادت اشعب این بود که وقتی می دید کسی طبق می بافد، می گفت: آن را بزرگ بباف شاید برای من در آن چیزی بفرستند.(۱)

)))

از اشعب طماع پرسیدند: طمع تو تا چه غایت است؟ گفت: تا غایتی که از هر خانه ای که دودی برآید، گمان برم که برای من طعامی می سازند. پس به آن گمان برخیزم و هر نان پاره خشکی که دارم، پیش آورم و درهم شکنم و منتظر بنشینم که در آن شوربا که برسد، اشکنه خواهم کرد. چون انتظار بسیار بَرَم و اثری ظاهر نشود، آن نان پاره ها را در آب آغشته کنم و بخورم. دیگر آنکه چون بانگ صلاه جنازه ای به گوشم آید، گمان برم که آن میّت وصیت کرده است که از مال من ثلثی به اشعب دهید. پس به این گمان به در آن ماتم سرا روم و در آن سرا هر دو کس که با هم سخنی گویند آهسته، گمان برم که از آن وصیت که میت برای من کرده است، سخن می گویند. پس با ارباب وصیت همراهی کنم و ایشان را در امور، مددکاری نمایم و در کشیدن آب غسل و کشاندن جنازه تا لب گور از پا ننشینم و چون از دفن مرده فارغ شوند و بازگردند، تا درِ خانه با ایشان باشم و چون اثری از وصیت ظاهر نشود، ناامید بازگردم.(۲)

)))

روزی اشعب طماع از کوچه ای عبور می کرد که چند بچه در آن بازی می کردند. گفت: چرا اینجا ایستاده اید؟ سرِ چارراه، شخصی یک خروار سیب سرخ و سفید آورده و بخشش می کند. کودکان با شنیدن این جمله، بازی را رها کردند و به سمت سر کوچه دویدند. از دویدن آنان، اشعب هم به طمع

ص: ۸۳

۱- همان، ص ۲۰۵.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۲۰۷ و ۲۰۸.

افتاد و شروع به دویدن کرد. به او گفتند: برای خبر دروغی که خودت ساخته ای، چرا می دوی؟ گفت: دویدن کودکان مرا به طمع انداخت که نکند قضیه واقعی باشد و من محروم بمانم.(۱)

)))

نقل است منصور در روزگار بنی امیه مخفیانه به بصره می آمد و به مجلس درس ازهر حاضر می شد. وقتی خلافت به او رسید، ازهر نزد او آمد. منصور به او محبت کرد و دوازده هزار درهم به او داد و گفت: از این به بعد برای گرفتن چیزی پیش من نیا. سال دیگر باز هم نزد منصور آمد. منصور گفت: تو را منع کردم که برای گرفتن چیزی پیش من نیایی. ازهر گفت: آمدم که به تو سلام کنم. منصور دوازده هزار درهم به او داد و گفت: نه برای گرفتن چیزی و نه برای سلام و نه برای زیارت پیش من نیا. سال بعد باز هم از هر [از سر طمع] آمد. منصور گفت: چه می خواهی؟ ازهر گفت: شنیدم دعایی می خواندی، می خواهم آن را بنویسم. منصور گفت: آن دعا اجابت نمی شود و فایده ای ندارد که آن را بنویسی؛ چون دعا می کردم که دیگر تو را نبینم که باز هم دیدم. خلیفه به او دوازده هزار درهم دیگر داد و گفت: از حیله تو عاجز شدم؛ هر وقت خواستی نزد ما بیا.(۲)

)))

سه مرد در راهی می رفتند، گنجی گران مایه یافتند. گفتند: یکی را بفرستیم تا خوردنی آورد. یکی برفت و طعام بخرید و با خود گفت: در این طعام، زهر باید کردن تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج بر من بماند و آن دو مرد که مانده بودند، توافق کردند که چون این مرد باز آید و طعام بیاورد، او را بکشیم تا گنج، ما را باشد. چون او طعام زهرآلود بیاورد، او را بکشتند و طعام

۱- نک: لطایف الطوایف، ص ۳۶۲.

۲- گزیده زهرالربیع، ص ۱۸۳.

بخوردند و هر دو بمردند و گنج همچنان بر جایگاه بماند!(۱)

)))

روزی شبلی در مسجدی شد، در مسجد کودکان بودند. اتفاقاً وقت نان خوردن بود و دو کودک به نزدیک شبلی نشسته بودند. یکی پسر ثروتمندی بود و یکی پسر درویشی و دو زنبیل نهاده بودند. در زنبیل پسر منعم، نان و حلوا بود و در زنبیل پسر درویش، نان تهی. پسر درویش حلوا همی خواست. پسر منعم گفت: اگر تو را تکه ای حلوا دهم، تو سگ من باشی؟ گفت: باشم. گفت: بانگ کن تا تو را حلوا دهم. آن بیچاره بانگ سگ همی کرد و پسر منعم حلوا به وی همی داد. شیخ شبلی در ایشان نظاره می کرد و می گریست. مریدان گفتند: ای شیخ! تو را چه رسیده که گریان شدی؟ گفت: نگاه کنید که طمع کاری و بی قناعتی با مردم چه می کند! چه می شد اگر آن کودک به نان خشک تهی خود قانع بودی و طمع حلوای آن کودک نکردی تا وی را سگ همچون خودی نبایستی بود.(۲)

)))

گویند روزمینی، موسیقی دان مشهور ایتالیا، اطلاع یافت که بعضی از هواداران پول دار او قصد دارند مجسمه ای از او بسازند. از یکی پرسید: این کار چقدر خرج دارد؟ گفتند: در حدود ده میلیون فرانک! روزمینی گفت: من خودم حاضرم با دریافت پنج میلیون فرانک! روی سکو یا چهار راهی که معیّن می کنید، تا آخر عمر بایستم!(۳)

دروغ

ابوالعینا، نکته گوی بغداد و ابن مکرم، نکته گوی مصر، در مجلس یکی از

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۰۱.

۲- همان، صص ۳۲۴ و ۳۲۵.

۳- همان، صص ۱۲۳ و ۱۲۴.

حاکمان کنار هم نشسته بودند و به آرامی با هم حرف می زدند. حاکم گفت: دیگر چه دروغ هایی می گویید؟ گفتند: شما را ستایش می کنیم.(۱)

)))

نقل است ارباب زشت رویی در آینه نگاه می کرد و می گفت: شکر خدا که صورتی زیبا به من داد. غلامش که این را شنید، از خانه بیرون آمد و به کسی که دنبال ارباب آمده بود و حالش را می پرسید، گفت: در خانه است و به خدا دروغ می بندد.(۲)

)))

گویند مردی را به شهادت طلبیدند. چون شهادت خود را داد، مدعی علیه گفت: این مرد مستطیع است، اما به حج نرفته؛ چگونه شهادت او را قبول کنیم؟ قاضی پرسید: چرا حج نرفتی؟ مرد گفت: حج رفته ام. قاضی خواست او را امتحان کند، از او پرسید: چاه زمزم کدام طرف کعبه است؟ آن مرد گفت: نمی دانم، آن سالی که من رفتم، هنوز چاه زمزم را حفر نکرده بودند.(۳)

)))

از شیطان پرسیدند: کدام طایفه را دوست داری؟

گفت: دلالان را. گفتند: چرا؟ گفت: چون من به دلیل سخن دروغ، آنها را دوست داشتم؛ آنان سوگند دروغ را نیز به آن افزودند.(۴)

)))

شخصی گفت: من حتی اگر هزار درهم هم بگیرم، دروغ نمی گویم. گفتند: این یک دروغ را که رایگان گفتی.(۵)

۱- لطایف الطوایف، ص ۲۹۶ (با دخل و تصرف).

۲- کلیات عبید زاکانی، ص ۴۲۲ (با اندکی تغییر).

۳- گزیده زهرالربیع، ص ۱۵۹.

۴- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۸۰.

۵- گزیده زهرالربیع، ص ۲۰۲.

از دروغ گویی پرسیدند: تا به حال راست گفته ای؟

گفت: اگر بگویم بله، دروغ گفته ام!(۱)

)))

گویند شخصی دعوی پیغمبری کرد. او را نزد خلیفه بردند. خلیفه پرسید: معجزه ات چیست؟

گفت: معجزه ام این است که می فهمم در دل شما چه می گذرد! خلیفه پرسید: پس بگو در دل ما چه می گذرد؟ گفت: همه تان فکر می کنید من دروغ می گویم.(۲)

)))

نقل است لرد گلادستون، نخست وزیر معروف انگلستان، روزی نزد یک عتیقه فروش، تابلوی رنگ روغنی مردی را _ که با لباس قرون وسطی نقاشی شده بود _ دید و بعد از اینکه از قیمت گزاف تابلو باخبر شد، از خرید آن منصرف گردید. چندی بعد، همان تابلو را در منزل دوستش، لرد کرین مشاهده کرد.

لرد کرین تابلو را به گلادستون نشان داد و گفت: این تابلو متعلق به یکی از اجداد من است! گلادستون در جوابش خنده ای کرد و گفت: اگر این تابلو قیمتش کمی ارزان تر بود، الان به عنوان پدربزرگ من در سالن منزلم نصب شده بود!(۳)

)))

شخصی از شتری پرسید: از کجا می آیی؟ شتر گفت: از حمام گرم کوی تو! آن شخص گفت: آری، راست گفتی، از چرک و کثافت زانوی تو

۱- جاوید حاج علی اکبری، گلشن لطایف، ص ۱۲۰؛ لطایف الطوایف، ص ۴۱۳.

۲- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۵۹.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۱۹.

پیداست!

آن یکی پرسید اشتر را که هی

از کجا می آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو

گفت: خود پیداست از زانوی تو(۱)

نادانی

نقل است شخصی هر روز به مجلس قاضی ابویوسف می آمد و می نشست و هیچ نمی گفت. روزی قاضی به او گفت: چرا حرف نمی زنی؟ گفت: ای قاضی! روزه دار چه وقت باید افطار کند؟ قاضی گفت: وقتی آفتاب غروب کند. مرد گفت: اگر آفتاب نیمه شب غروب کند باید گرسنه بماند؟ قاضی به او نگاه کرد و گفت: همان بهتر که ساکت باشی؛ اشتباه کردم که تو را به حرف آوردم.(۲)

(((

گویند حُجی گوسفند مردم را می دزدید و گوشتش را صدقه می داد. از او پرسیدند که برای چه این کار را می کنی؟ گفت: ثواب صدقه به گناه دزدی در، پیه و دنبه هم فایده اش.(۳)

(((

نقل کرده اند که در بغداد شخصی مال بسیاری مقروض بود. قاضی حکم کرد که کسی چیزی به او قرض ندهد و اگر بدهد، مطالبه نکند. او را بر اسبی سوار کردند و در کوچه و بازار می گرداندند و به مردم نشان می دادند. وقتی عصر شد و او را از اسب پیاده کردند، صاحب اسب از او دستمزد اسب را مطالبه کرد. گفت: احمق! از اول صبح مرا در شهر و بازار می گردانند که کسی

۱- مثنوی معنوی (دفتر پنجم)، چ ۹، ص ۹۴۷.

۲- نک: گزیده زهرالربیع، ص ۱۴۴؛ لطایف الطوایف، ص ۴۱۲.

۳- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۳۲.

از من مطالبه قرض خود را نکند، تو چه می خواهی؟(۱)

)))

گوینـد بزرگی خـانه ای سـاخت. در همسایگی او، پیرزنی خانه داشت که خانه اش بیش از بیست اشـرفی نمی ارزیـد. بیش از دویست اشـرفی به او می دادنـد تا آن خانه را از او بخرنـد، ولی نمی فروخت. به او گفتند: حاکم شـرع، تو را بازداشت خواهد کرد؛ چون تو دویست اشـرفی را به خـاطر بیست اشـرفی ضـایع می کنی. زن گفت: چرا حاکم، مشتری خانه مرا بازداشت نمی کند که بابت خانه ای که قیمتش بیست اشرفی است، دویست اشرفی می دهد.(۲)

)))

آورده اند که احمقی خورجینی را بر پشت درازگوشـی انداخته بود، یک سـر آن پر از گندم و سرِ دیگر خالی. و آن سرِ خالی را به دست، قایم گرفته بود و می راند و می رفت. شخصـی وی را دید، گفت: اگر آن گندم را دو قسمت کنی و نصف آن را به این سـر خورجین ریزی، از آزار چسبیدن رها شوی و اگر خواهی، سوار نیز شوی. چنان کرد. پس از آن، از او پرسید که تو با این عقل از مال دنیا چه مقدار داری؟

گفت: هزار درهم. آن مرد از کرده خود پشـیمان شـد و طریق سابق پیش گرفت و گفت: من دو هزار درهم دارم؛ اگر عقل تو از من بیشتر می بود، مالت هم بیشتر بود.(۳)

)))

دو نفر احمق با هم همراه شدند. یکی گفت: بیا آرزوهایمان را بگوییم تا

۱- گزیده زهرالربیع، صص ۵۹ و ۶۰.

۲- نک: همان، ص ۳۳.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۴.

راه کوتاه شود. دومی گفت: قبول است. اولی گفت: من آرزو می کنم که تعدادی گوسفند داشته باشم که شیر و پشم و گوشت آنها را بگیرم و پول دار بشوم. دومی گفت: من آرزو می کنم که تعدادی گرگ داشته باشم تا گوسفندان تو را بخورند. اولی ناراحت شد و گفت: این چه رفاقتی است! این چه بلایی است که سر گوسفندان بیچاره من می آوری؟ آن دو با هم دعوا کردند و همدیگر را کتک زدند تا اینکه دومی گفت: بیا ماجرا را برای اولین کسی که می آید، تعریف کنیم تا او قضاوت کند که حق با کدام یک از ماست. در همین موقع، مردی از راه رسید که خیک عسلی روی الاغ بار کرده بود و می برد که بفروشد. آن دو ماجرای خودشان را تعریف کردند. آن مرد با چاقو خیک عسل را پاره کرد و گفت: شکم من مثل همین خیک عسل پاره شود اگر شما دو نفر، احمق نباشید.(۱)

شکم بارگی

گویند مردی نزد پزشکی رفت و از درد شکم فریاد زد. پزشک گفت: چه خورده ای؟ گفت: سه مَن بریان کرده سوخته. پزشک گفت: نزد دام پزشک برو؛ زیرا او حیوانات را معالجه می کند و من آ دمیان را.(۲)

)))

روزی هارون الرشید از قاضی ابویوسف پرسید: بین حلوای مغز بادام و فالوده کدام بهتر است؟ قاضی گفت: من قاضی هستم؛ بر چیزی که غایب باشد، حکم نمی کنم. هارون دستور داد هر دو خوراکی را آوردند. قاضی کمی از این و کمی از آن می خورد و هیچ نمی گفت. هارون گفت: چرا حکم نمی کنی؟ گفت: هرگز دو دشمن به این سرسختی ندیده بودم؛ هر وقت برای

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۸۳.
۲- لطایف الطوایف، ص ۲۰۷ (با اندکی تغییر).

یکی حکمی را در نظر می گیرم، دیگری دلیل می آورد که در می مانم.(۱)

)))

شخصـی بسیار پرخور [بود که] در هر بار، یک ظرف بزرگ خرما به اندازه هفت هشت مَنْ را می خورد. کسی این موضوع را برای دیگران نقل کرد، اما مردم باور نمی کردند. با یکی شـرط بست؛ ظرف بزرگی از خرما خریدند و به خانه شـخص پرخور آوردنـد و به او مـاجرای شـرط بنـدی را گفتنـد. مرد پرخـور مریض بود و زیر لحـاف خوابیـده بود. مرد پرخور خرماهـا را زیر لحاف آهسـته آهسـته خورد. پس از مدتی سرش را از زیر لحاف درآورد و پرسید: شما شرط بسته بودید که با هسته بخورم یا بدون هسته؟ گفتند: بدون هسته. گفت: حیف شد؛ همه را با هسته خوردم.(۲)

)))

شخصـی بر سـفره خلیفه ای نشسـته بود و فـالوده می خورد. به او گفتنـد: هرکس فـالوده بخورد تـا سـیر شود، می میرد. دسـت کشـید. پس از مـدتی رو به جمع کرد و گفت: وصیت خـانواده ام را به شـما می کنم؛ اگر مُردم، به آنـان رسـیدگی کنیـد. و مشغول خوردن بقیه فالوده شد.(۳)

)))

نقـل است شخصـی نزد طبیب رفت و از دل درد شـکایت کرد. طبیب پرسـید: چه خوردی؟ گفت: قـدری گوشت گاو، ماهی، مرغ و ماست. طبیب گفت: تا شب خواهی مُرد و اگر نمردی، خود را از کوه پایین بینداز.(۴)

)))

مردی نزد پزشک رفت که سه روز است بیمار هستم و ضعف دارم.

۱- همان، ص ۳۵۴ (با دخل و تصرف).

۲- گزیده زهرالربیع، صص ۱۵۶ و ۱۵۷.

۳- نک: همان، ص ۵۴.

۴- همان، ص ۶۷.

طبیب نبض او را گرفت و گفت: امروز چه خورده ای؟ گفت: سوءهاضـمه داشتم، سه روز هیچ چیز نخورده ام. گفت: بگو چه خورده ای؟ گفت: آن قـدر نیست که به گفتنش بیرزد. موقعی که برای معالجه نزد تو می آمدم، به در دکان کله پزی رسـیدم. او سـر دیـگ را برداشت. از بوی کله خوشم آمـد، از او شـش کله خریـدم و خوردم، تو سه تا کله بگیر؛ چهار مَنْ نان لواش با کله خوردم، تو دو من بگیر. بعـد از آن، هوس شـیرینی کردم، ده مَنْ حلوای بادام روی آنها خوردم، تو پنـج من بگیر. وقتی از آنجا گذشتم، یک سبد انگور دیدم، هوس کردم، بیست مَن انگور گرفتم و خوردم، تو ده مَن بگیر. بعد از آن، به مغازه خربزه فروشی رسیدم و دلم از شیرینی آن لک زده بود، شصت مَن خربزه خریدم و خوردم، تو سی مَن بگیر.

پزشک که این سخنان را شنید، گفت: تو نیز حساب را نگه دار تا من بگویم: شش سال دیوانه می شوی، تو سه سال بگیر. بعد چهار سال دق می کنی، تو دو سال بگیر. بعد هر دو چشـمت کور می شود، تو یک چشم بگیر. بعد هر دو پایت شل می شود، تو یک پا بگیر. بعـد از شـکم درد خواهی مُرد. وقتی تو را در قبر بگذارنـد، صـد خروار خاک روی سـرت می ریزند، تو پنجاه خروار بگیر.(۱)

)))

به شکمویی گفتند: از دوستانت چه کسی را بیشتر دوست داری؟

گفت: دوستیِ خوراکی جایی برای هیچ کس باقی نگذاشته است.(۲)

)))

شخصـی شـکم باره با جمعی از دوسـتانش جایی می رفت، دهقانی را دیـد که پنجاه مَن گندم را بارِ گاوی چاق کرده است و خیک روغن گوسفند را بالای

۱- نک: لطایف الطوایف، صص ۲۰۵ و ۲۰۶.

۲- نک: همان، ص ۳۵۳.

آن گذاشته و جایی می برد. مرد شکمو که گاو را دید، به رقص و شور درآمد. دوستان از او پرسیدند: این چه حالی است که به تو روی داده است؟

گفت: حلیم را دیدم که با پای خودش راه می رفت.(۱)

)))

عابدی را حکایت کنند که شبی دَه مَن طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی. صاحب دلی شنید و گفت: اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی، بسیار از این فاضل تر بودی.(۲)

)))

مردی به صومعه راهبی فرود آمد. راهب چهار گرده نان برای او آورد و رفت تا عدس بیاورد. چون عدس آورد، دید که نان را خورده است. باز رفت تا نان بیاورد چون آمد، دید عدس را خورده است. و این کار را ده بار تکرار کرد. سرانجام از مرد مسافر پرسید: مقصد شما کجاست؟ گفت: به اردن می روم. گفت: برای چه؟ گفت: برای اینکه شنیده ام آنجا طبیبی است حاذق و من می خواهم بهبود معده خود را از او بپرسم؛ چه میل من به طعام کم شده است. راهب گفت: من خواهشی از تو دارم و آن اینکه چون معده ات را علاج کنی، از این سوی نیایی.(۳)

استخاره بیجا

مردی که وسواس داشت و دایماً برای هر کاری استخاره می کرد، می خواست از پشت بام خانه اش به زیر آید. استخاره کرد از پلکان پایین برود، بد آمد. استخاره کرد نردبان بگذارد و از نردبان استفاده کند، بد آمد، استخاره کرد طنابی بیاویزد، بد آمد. کلافه شد و تجدید استخاره کرد به نیت آنکه خود را

۱- همان، ص ۳۵۴ (با اندکی تغییر).
۲- کلیات سعدی (گلستان)، ص ۱۱۸.
۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۵۲.

از بام خانه به زیر بیندازد، استخاره خوب آمد. رو به آسمان کرد و گفت: الهی! واقعاً که در مشاوره و راهنمایی بی نظیری!(۱)

بی سوادی

می نویسند وزیر نظام، حاکم تهران، بنّایی بی سواد بود. او دختری بسیار زیبا داشت که به همسری کامران میرزا، پسر ناصرالدین شاه درآمد. البته با بودن چنان دامادی، ممکن نبود که شغل پدرزن بنایی باشد. به همین لحاظ، ترقی کرد و تا به وزارت هم رسید. می گویند روزی وزیر نظام که همیشه قلمدانی را باز کرده، برای ادعای فضل در جلوی خود می گذاشت تا باسواد جلوه کند، در مقابل مخاطب خود بر سر یک موضوع در حضور جمعی سخت برآشفت و ناگهان قلمدان را برداشت و در کمال عصبانیت گفت: مردک، می خواهی با این تیشه توی سرت بزنم؟!(۲)

چاره جویی نادرست

به مرد ناشنوایی خبر می دهند که همسایه اش در بستر بیماری آرمیده است. ناشنوا با خود گفت: حق همسایگی آن است که به عیادتش بروم، ولی مشکل این است که من نمی توانم صدای او را بشنوم. او با خود چنین قیاس و چاره جویی کرد که وقتی من نزد او رفتم، به ناچار باید سخن بگویم، او هم جواب مرا می دهد و از حرکت لب هایش می توانم تشخیص دهم که چه می گوید و در جواب باید چه بگویم. ازاین رو، پرسش و پاسخی در ذهن خود بافت و با این خیال به عیادت همسایه بیمار رفت و این گونه دل جویی کرد: حالت چطور است؟ بیمار پاسخ داد: از درد دل دارم می میرم. مرد ناشنوا

۱- همان، صص ۴۹۵ و ۴۹۶.

۲- همان، صص ۴۶ و ۴۷.

گفت: خدا را شکر! دوباره پرسید: غذا چه می خوری؟ بیمار که ناراحت شده بود، گفت: زهر! مرد ناشنوا گفت: نوش جانت باد! سپس پرسید: پزشک تو کیست؟ بیمار گفت: عزرائیل! مرد ناشنوا گفت: قدمش مبارک باشد!(۱)

فقر

دزدی به کلبه فقیری وارد شد و هرچه گشت، چیزی نیافت. آن فقیر که بیدار شده بود، او را آواز داد: ای ابله! آنچه تو در شب تاریک می جویی، ما در روز می جوییم و نمی یابیم.(۲)

)))

گویند روزی جوحی در خانه خود نشسته بود و دخترک چهارساله اش هم پیش او بود. ناگهان جنازه ای از دور پیدا شد و دخترک که تا آن زمان (جنازه) ندیده بود، گفت: این چیست؟ گفت: آدمی مرده است. گفت: او را به کجا می برند؟ گفت: جایی که نه شمع و چراغ است، نه فرش و روشنایی، نه نور و صفا، نه خورش و پوشش، نه آب و نان. گفت: پس وی را به خانه ما می آورند.(۳)

علم گریزی

استادی در مکتب خانه برای کودکان از حوادث قیامت کبرا سخن می گفت که ناگاه کودکی برخاست و پرسید: ای استاد بزرگوار! با این همه توصیفات، آیا روز قیامت، مکتب خانه ما هم تعطیل خواهد شد؟(۴)

)))

دو برادر با هم از مکتب رفتن شکوه می کردند؛ یکی می گفت: چه بودی

۱- نک: مثنوی معنوی (دفتر اول)، ج ۱، صص ۲۰۷ و ۲۰۸.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۳.

۳- لطایف الطوایف، ص ۳۹۰ (با دخل و تصرف).

۴- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۲۴۱.

که ملای ما بمردی تا ما خلاص می شدیم؟ برادر دیگر گفت: مردن ملا نفع نمی کند؛ زیرا که ما را به ملای دیگر خواهند سپرد؛ خوب است که پدر بمیرد تا یک بارگی خلاص شویم.(۱)

غرور و خودبینی

گویند زیب النساء، دختر عالمگیر، پادشاه هندوستان، پدرش را خیلی دوست می داشت و اغلب با او صحبت علمی و ادبی می نمود و از گفته های او خوش وقت و مسرور می شد. روزی در حضور پدر بود، ناگاه آیینه بسیار بزرگ قدنمای از طاق افتاد و شکست. بی اختیار این مصرع از زبان عالمگیر درآمد: «از قضا آیینه چینی شکست» زیب النساء بدیهه گفت: خوب شد آسیاب خودبینی شکست.(۲)

)))

نقل است روزی مگسی روی بدن منصور خلیفه نشست. منصور مگس را کنار زد. از آنجایی که لجاجت از خصلت های مگس است، دوباره آمد. او باز هم مگس را کنار زد. چند بار این کار تکرار شد؛ منصور عصبانی شد. در همین وقت، امام جعفر صادق(ع) به مجلس او آمد. منصور گفت: ای پسر اباعبدالله! در آفرینش مگس چه حکمتی است؟ امام فرمود: تا از طریق آن جباران و متکبران خوار شوند.(۳)

)))

شخصی به یکی از ظرفا با فخر و تکبر گفت: همانا دانش از ما خارج شد و به دیگران رسید. ظریف در جواب گفت: راست گفتی، ولیک بعد از

۱- همان، ص ۲۷۶.

۲- همان، ص ۲۱.

۳- نک: لطایف الطوایف، ص ۴۶.

خروجش دیگر به شما بازنگشت!(۱)

)))

در مسابقه اسب دوانی، اسبی جلو افتاد. مردی از شادی فریاد کشید و از خودش تعریف کرد. کسی از او پرسید: مگر این، اسب توست؟ گفت: نه، افسارش مال من است.(۲)

)))

یک روز در مجلس شیخ ما، ابوسعید، شیخ بوعبدالله باکو همچون متکبران نشسته بود. شیخ ما را چشم بر او افتاد. کسی شیخ ابوسعید را گفت: خدایت در بهشت کناد! شیخ گفت: ما را بهشت نباید با مشتی درویش؛ در آنجا جز ضعیفان نباشند. ما را دوزخ باید؛ جمشید درو و فرعون درو و هامان درو و اشارت به شیخ بوعبدالله کرد. شیخ بوعبدالله خجالت زده [شد] و دانست که منظور ابوسعید چیست. پس توبه کرد و بعد از آن هرگز چنان ننشست.(۳)

)))

در دوران گذشته، دو برادر یکی به نام ضیاء و دیگری به نام تاج در شهر بلخ زندگی می کردند. ضیاء مردی بلندبالا، بذله گو، نکته سنج، خوش اخلاق، و در ضمن واعظ شهر نیز بود. در مقابل، برادرش، تاج، قدی بسیار کوتاه داشت، ولی از علم بالایی بهره مند بود، به گونه ای که ملقب به شیخ الاسلام بود. به همین سبب به برادرش به دیده حقارت می نگریست، حتی از وجود او خجالت می کشید. روزی ضیاء به مجلس برادرش، تاج که شخصیت های بزرگی در آنجا بودند، وارد شد، ولی غرور علمی تاج مانع از آن شد که به احترام برادرش بایستد. ازاین رو، نیم خیز شد و سپس به سرعت نشست. وقتی

۱- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۱۲۱ و ۱۲۲ (با اندکی تغییر).

۲- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۱۵.

۳- لطایف و بندهای تاریخی، ص ۵۰۲.

ضیاء آن حرکت ناپسند را از برادرش دید، با کنایه ای که حکایت از نکته سنجی او داشت، فی البداهه به مزاح گفت: چون خیلی بلند قامتی، برای ثواب، کمی هم از آن قامت سروت بدزد!(۱)

)))

گویند شخصی مرتبه بزرگ یافت. دوستی برای تهنیت پیش او رفت. آن شخص پرسید: کیستی و چرا آمده ای؟ دوست او شرمنده گردید و گفت: مرا نمی شناسی؟ دوست قدیم توام؛ برای تعزیت نزد تو آمده ام؛ شنیده ام که کور شده ای.(۲)

)))

روزی شخصی با خود می گفت که هرچه در زمین و آسمان است، همه برای من است؛ خدا مرا بسیار بزرگ آفرید. در آن میان، پشه ای بر بینی او نشست و گفت: تو را چنین غرور نشاید؛ زیرا که هرچه در زمین و آسمان است، خدا برای تو آفرید و تو را برای من؛ ندانی که از تو بزرگ ترم!(۳)

)))

یکی شکایت پیش حجاج یوسف برد. حجاج جوابش نگفت و التفاتش نکرد. مرد بخندید. می رفت و می گفت: این مرد از خدای متکبرتر است! این سخن به حجاج رسانیدند. حجاج بخواندش که این چرا گفتی؟ گفت: از برای آنکه خدا با موسی(ع) سخن گفت و تو را از دل برنمی آید که با خلق خدا سخن گویی!(۴)

دعوا حتی پس از مرگ

شخصی گوید: دیدم بر قبری نوشته بود: من پسر آن کس هستم که باد به

۱- مثنوی معنوی، دفتر پنجم، ج ۳، صص ۲۲۰ و ۲۲۱ (با دخل و تصرف).

۲- حکایات لطیف، ص ۱۱۰.

۳- همان، ص ۲۰۴.

۴- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۲۶.

فرمان او بود؛ هرگاه می خواست آن را حبس می کرد و هرگاه می خواست آن را می وزید. صاحب قبر به چشم من بزرگ آمد. در کنار آن قبر، دیدم قبری که بر آن نوشته بود: صاحبِ قبرِ مجاور، فرزند یک آهنگر بود؛ بیخودی حرف او را بزرگ نپندارید؛ پدرش آهنگری بود که با دمِ آهنگری باد را نگه می داشت و ول می داد. از احوال آن دو تعجب کردم؛ چراکه آن دو پس از مرگ هم با هم دعوا داشتند و همدیگر را رسوا می کردند.(۱)

ادعای پوچ

روزی دربان انوشیروان خبر آورد که مردی عرب می خواهد شاه را ملاقات کند. انوشیروان او را به بارگاه خود راه داد و گفت: تو کیستی؟ مرد گفت: من بزرگ عربم. انوشیروان گفت: دربان من گفت تو مردی از اعراب هستی، اما خود می گویی بزرگ عربی. مرد گفت: بله، اول از اعراب بودم، اما وقتی با تو که سلطان هستی ملاقات کردم، بزرگ اعراب شدم.(۲)

)))

شخصی دعوی خدایی می کرد. او را نزد خلیفه بردند. خلیفه گفت: پارسال اینجا یکی دعوی پیغمبری می کرد، او را کشتند. گفت: خوب کردند؛ چون او را من نفرستاده بودم.(۳)

فخرفروشی

توانگرزاده ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویشْ بچه ای مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و فرش مرمر انداخته و خشت پیروزه در او به کار برده؛ به گور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و

۱- همان، ص ۱۱۸.

۲- گزیده زهرالربیع، ص ۴۶.

۳- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۳۱.

مشتی دو خاک بر آن پاشیده! درویشْ پسر این بشنید و گفت: تا پدرت زیر آن سنگ های گران بر خود جنبیده باشد، پدر من به بهشت باشد.(۱)

ادعای تسلّط بر همه علوم

عالم زاده ای در محفل می گفت: من در علوم، کامل و عالمی مسلّم می باشم. پرسیدند: تو این را از کجا ثابت می کنی؟ گفت: در کلام بزرگان است که «لا ادری نصف العلم؛ نمی دانم، نیمی از دانش است.»(۲) و نیز در جای دیگر موجود است که: «ولد العالم نصف العالم؛ یعنی فرزند عالم نیمی از عالم است.» من چون فرزند عالم می باشم، پس نیمی از علم را دارم و چون هرچه از من بپرسید، لا ادری خواهید شنید و [لا ادری] نصف علم است، پس این نصف علم و آن نصف علم، روی هم تمام علم می شود».(۳)

جاه طلبی

نقل است که خسروپرویز به محبوب و همسر خود، شیرین، گفت: پادشاهی چیز خوبی است، اگر همیشگی باشد. شیرین گفت: اگر چنین بود که به تو نمی رسید.(۴)

خودنمایی و غرور

گویند یکی از حکما جوانی را دید که پوست پلنگی بر زین اسب خود انداخته است و با کمال تکبر راه می پیماید و خودی از خود نشان می دهد. حکیم گفت: این پوست _ که بر پشت پلنگ نگذاشتند _ بر زین اسب تو

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۲۴۴.
۲- ملا صالح مازندرانی، شرح اصول کافی، تحقیق: میرزا ابوالحسن شعرانی و حسین علی عاشور، ج۲، ص ۱۳۱.
۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۱.
۴- لطایف الطوایف، ص ۳۳۶.

چگونه خواهند گذاشت؟!(۱)

حسد

شعبی حکایت کرده است که مرا عبدالملک مروان نزد پادشاه روم فرستاد. چون نزد شاه رفتم، هرچه پرسید، جواب دادم. وقتی خواستم برگردم، شاه گفت: اهل کدام کشوری؟ گفتم: عرب هستم. شاه نامه ای به من داد و گفت: آن را به خلیفه بده. نامه را آوردم و بازگشتم. در ملاقات با خلیفه یادم رفت آن نامه را بدهم؛ وقتی بیرون آمدم، یادم آمد. برگشتم و نامه را به او دادم. خلیفه نامه را خواند و گفت: می دانی در نامه چه نوشته؟ گفتم: نمی دانم. گفت: نوشته که تعجب می کنم از قومی که چنین شخصی در میان آنهاست و کسی دیگر را به شاهی برگزیده اند. گفتم: اگر می دانستم این را نوشته، آن را نمی آوردم. خلیفه گفت: این را نوشته که من به تو حسادت کنم و در حقیقت مرا به قتل تو تحریک کرده است.(۲)

)))

مردی به شیطان رسید و او را گفت: از تو خواهشی دارم و آن، اینکه من عموزاده ای دارم که سخت توانگر است و در حق من نیکی های بسیار کرده است و من از مال او بهره های فراوان برده ام، ولی می خواهم که نعمتش زوال گیرد، اگرچه من خود نیز به فقر او فقیر شوم! شیطان خطاب به یاران خویش گفت: هرکس بخواهد که بدتر و تیره بخت تر از مرا ببیند، در وی بنگرد.(۳)

)))

در افسانه های هند آمده است که روزی خداوند به یک آدم حسود گفت: هرچه دلت می خواهد، از من بخواه و من به تو می دهم، فقط به یک شرط که

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۲۹.

۲- گزیده زهرالربیع، صص ۱۸۲ و ۱۸۳.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۲۵۰.

به همسایه ات دو برابر آن را بـدهم؛ اگر به تو یک خانه بدهم، به او دو خانه خواهم داد، اگر به تو یک اسب بدهم، به او یک جفت اسب. حال بگو چه می خواهی؟ آن شخص پس از کمی تأمل جواب داد: ای پروردگار قادر متعال! تقاضا می کنم یک چشم مرا کور کنی!(۱)

آرزوهای واهی

گوینـد شبی حجاج به جایی می رفت، [شـنید] که مردی شـیرفروش در خانه می گوید: کاش من شـیر خود را به فلان مبلغ می فروختم تا فلان جنس را می خریدم و فایده فراوان می بردم و حال من نیکو می شد و دختر حجاج را به زنی می گرفتم و از او پسـردار می شـدم و روزی داخل خانه می شدم و دختر حجاج با من دعوا می کرد و چنان با لگد به او می زدم که باد کند. در همین حین، شـیرفروش که هیجان زده شده بود، با لگد به ظرف شیرش زد و آن را ریخت. حجاج وارد خانه او شد و با تازیانه پنجاه ضربه به او زد و گفت: باز هم دختر مرا بزنی، تو را می زنم.(۲)

نادانی

گوینـد یکی از حکما نسب چنـدانی نـداشت. یکی از بزرگ زاده های نادان به او اعتراض کرد و گفت: اصل و نسب تو ننگ تو است. حکیم گفت: نادانی تو ننگ نسب تو است.(۳)

)))

نقل است شخصی تسبیح می گرداند و می گفت: لا سبحان الله، لا سبحان الله. گفتند: چرا چنین می گویی؟ گفت: می خواستم سی و سه بار

ص: ۱۰۲

۱- همان، ص ۸۰.

۲- گزیده زهرالربیع، ص ۱۳۱.

۳- لطایف الطوایف، ص ۱۹۵.

سبحان الله بگویم، چهل بار گفتم؛ دارم هفت بار آن را پس می گیرم.(۱)

)))

مشهور است که یک وقت عمروعاص، وزیر حیله گر معاویه، به او گفت: تو خیال می کنی با عقل و فرزانگیِ خودت بر علی پیروز شده ای؟ معاویه گفت: آری. عمروعاص گفت: امتحان می کنیم. با هم به مسجد رفتند. جمعیت بسیار جمع شدند و او به منبر رفت و گفت: ای مردم! گوش کنید؛ حدیثی می خواهم برای شما نقل کنم که نه از خداست و نه از پیامبر؛ که جعلی و ساختگی است و آن، این است که هرکس زبان را از دهانش خارج کند و به نوک دماغش برساند، او از اهل بهشت است. همه مردم زبانشان را درآورده، به طرف بینی خود می بردند. عمروعاص گفت: دیدی تو زرنگ نیستی، [بلکه] مردم نادانند.(۲)

)))

مردکی را چشم درد خاست. پیش بیطار(۳) رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چارپای می کند، در دیده او کشید و کور شد. حکومت به داور بردند. گفت: برو، هیچ تاوان نیست؛ اگر این خر نبودی، پیش بیطار نرفتی!(۴)

عالم بی عمل

نقل است روزی شمس الدین مظفر با شاگردان خود در مورد نقش تحصیل در کودکی می گفت و اینکه هرچه انسان در کودکی فرا بگیرد، هرگز فراموش نمی کند. وی می گفت: مثلاً من تا امروز پنجاه سال است که سوره فاتحه را یاد گرفته ام و با وجود اینکه هنوز آن را نخوانده ام، ولی آن را از حفظ هستم.(۵)

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۱۴۵.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۴۰۵.

۳- دام پزشک.

۴- کلیات سعدی (گلستان)، ص ۱۸۴.

۵- لطیفه های قرآنی، ص ۱۳۹؛ کلیات عبید زاکانی، ص ۴۷۱.

راحت طلبی

در زمان یکی از خلیفه های بغداد، شخصی که از سر بدبختی عقلش را از دست داده بود، ادعای پیامبری کرد. او را نزد خلیفه بردند. پرسید: چه می گویی؟ گفت: جبرئیل هر سه روز یک بار، بر من نازل می شود. خلیفه گفت: معجزه ات چیست؟ گفت: از نفسم بوی مشک خالص می آید. خلیفه به او رحم کرد و گفت: مغزش آسیب دیده است؛ او را به آشپزخانه ببرید و هر روز به او آب زعفران خوش بو بدهید که با مرغ فربه ای پخته شده باشد و صبح و شب نیز به او شربت های خوش بو بدهید. بعد از ده روز او را خواست. گفت: ای درویش! حالت چطور است؟ گفت: به لطف پادشاه، بهترم. گفت: جبرئیل بر تو نازل می شود؟ گفت: قبلاً- هر سه روز یک بار نازل می شد، اما این روزها هر روز سه بار می آید. گفت: چه پیغامی دارد؟ گفت: می گوید جای خوبی پیدا کرده ای؛ حواست باشد که تکان نخوری و از اینجا بیرون نروی که هیچ کجا چنین جایی پیدا نمی کنی.(۱)

ریا

گویند شخصی در روز عید، شتری قربانی کرده بود و در هر مجلسی که می رسید، می گفت من شتری در راه خدا قربانی کرده ام. به او گفتند: چه معنی دارد که هرجا می رسی، ذکر قربانی کردن شتر می کنی؟ قربانی کردن در راه خدا که این همه گفتن ندارد! آن شخص گفت: سبحان الله! خدای تعالی خودش یک گوسفند فدای اسماعیل کرد، در چند جای قرآن آن را ذکر کرده [است]، آن وقت من شتری به این بزرگی قربانی کردم، هیچ جا نگویم؟!(۲)

ص: ۱۰۴

۱- لطایف الطوایف، ص ۴۱۵ (با دخل و تصرف).

۲- نک: گزیده زهرالربیع، ص ۱۵۵.

ابوالعلای مرائی، واعظی مشهور و معروف به ریاکاری و خودنمایی بود. روزی بالای منبر گفت: مردم مرا مرائی (ریاکار) می نامند، در صورتی که من در کمال صدق و اخلاص هستم [و] از ریا دورم، همیشه برای مخفی کردن اطاعت ها و پوشاندن عبادت هایم می کوشم، صدقه ها و بخشش های خود را از مردم پنهان می کنم، دیشب صد رکعت نماز خواندم و امروز روزه هستم، صد درهم صدقه داده ام، امشب و فردا نیز همین طاعات را به جا می آورم و هرچه دارم در راه خدا صدقه می دهم و به هیچ کس نمی گویم و فقط میان من و خدا می ماند.(۱)

)))

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند، کمتر از آن خورد که عادت او بود. چون به نماز برخاستند، بیش از آن کرد که عادت او [بود]؛ تا گمان صلاحیت در حق او زیادت کنند. چون به منزل خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت، گفت: ای پدر! باری به مجلس سلطان طعام نخوردی. گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید.(۲)

)))

عربی مشغول نماز خواندن بود. رفقای وی از او تعریف و تمجید کردند و گفتند خیلی آدم مقدسی است که با این خضوع و خشوع نماز می خواند. عرب نماز خود را قطع کرده، گفت: در عین حال روزه دار هم هستم!(۳)

)))

طاهر بن حسین از ابوعبدالله مروزی پرسید: چند سال است به عراق آمده ای؟

ص: ۱۰۵

۱- نک: لطایف الطوایف، ص ۱۸۹.

۲- کلیات سعدی (گلستان)، ص ۱۱۲.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۲۷۴.

جواب داد: بیست سال است به عراق وارد شده ام، اما سی سال تمام است که روزه هستم. گفت: یا اباعبدالله! من از یک موضوع پرسیدم، مرحبا که تو در دو موضوع جواب دادی!(۱)

)))

روزی درویشی به جایی می رفت. کاملی از وی پرسید که کجا می روی؟ گفت: به زیارت فلان زاهد که از دنیا گذشته است. آن کامل گفت: اگر خواهی که گذشتگان را زیارت کنی، دنیاداران را زیارت کن که از خدا و عقبی برای دنیا گذشته اند.(۲)

زیاده خواهی

مردی به ابراهیم گفت: آرزو دارم این درهم ها را از من بپذیری. ابراهیم پاسخ داد: اگر ثروتمندی، از تو می پذیرم و اگر بینوا باشی، قبول نخواهم کرد. آن مرد گفت: ثروتمندم. ابراهیم پرسید: صاحب چه مقدار درمی؟ جواب داد: دو هزار دینار. ابراهیم گفت: می خواهی دارای چهار هزار دینار باشی؟ گفت: آری. ابراهیم گفت: پس تو ثروتمند نیستی و آرزوی تو را که مردی بینوایی، برنمی آورم.(۳)

)))

به اسکندر گفتند: این همه ممالک تصرف کرده ای و هنوز قناعت نمی کنی! در پاسخ گفت: قناعت کردن و خرسند شدن به چیزی، خصلت چهار پایان است.(۴)

۱- همان، ص ۴۲۸.

۲- همان، ص ۵۲۱.

۳- نک: همان، ص ۵۰۳.

۴- لطایف الطوایف، ص ۷۴.

مال اندوزی

نقل است روزی معاویه بالای منبر رفت و آیه ۲۱ از سوره «حجر» را خوانـد، به این معنی که «نیست هیچ چیز از آنچه آدمی به آن محتـاج است، مگر آنکه نزد مـاست و به فرمـان مـاست خزانه های آن، و فرو نمی فرستیم آن را مگر به انـدازه معلوم که نه کم از آن شاید و نه زیاده بر آن باید.» سپس رو به مردم کرد و گفت: پس چرا ما را به خساست سرزنش می کنید؟ احنف بن قیس که از علمـای زمان خود بود، بلنـد شـد و گفت: به خـدا قسم که تو را به خاطر آنچه در خزانه هایت است، سـرزنش نمی کنیم؛ سرزنش ما به خاطر آن است که درهای آن خزانه ها را به روی ما می بندی.(۱)

غفلت

گویند مولانا عضدالدین، همراهی به نام علاءالدین داشت. آن دو در سـفری با هم بودند. علاءالدین هر از گاهی می ایسـتاد و پنهانی شـرابی می خورد و به دنبال عضدالـدین می رفت. چنـد بار مولانا او را صدا زد و او مست به مولانا رسـید. مولانا فهمید که مست است. گفت: علاءالدین! من فکر می کردم که تو با ما هستی، چنان که می بینم تو با خود نیز نیستی.(۲)

عیب پوشی

جـاهلی به اعتراض از حکیمی پرسـید: چرا دهـان تو بوی بـد می دهـد؟ حکیم گفت: از بس که عیب هـای تو را در سـینه نگه داشته ام، به نفسم سرایت کرده است.(۳)

بی خبر از عیب خویش

نقل است ابونواس، مستی دید و از دیدنش خندید. به او گفتند: چرا

ص: ۱۰۷

۱- همان، ص ۱۷۳ (با دخل و تصرف).

۲- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۳۶.

۳- لطایف الطوایف، ص ۱۹۵.

می خندی؟ خودت همیشه همین حال را داری.(۱)

سهل انگاری

اسب طلخک را دزدیدند. یکی گفت: گناه توست که مواظب اسب نبودی.

دیگری گفت: گناه نگهبان است که درِ طویله را باز گذاشته.

طلخک گفت: با این حساب، دزد بی گناه است.(۲)

نداشتن حضور قلب در نماز

عربی بدوی به مسجد حضرت محمد صلی الله علیه و آله آمد. یکی از صحابه در مسجد بود. عرب نمازش را چنان با سرعت و عجله خواند که نه ارکان نماز را به درستی انجام داد و نه قرائت درستی داشت. وقتی که خواست از مسجد بیرون برود، آن صحابه سرش داد کشید و نعلین خود را به سویش نشانه رفت که برخیز و نماز بخوان که این نمازی که خواندی به حساب نمی آید. عرب از ترس نعلین این صحابه برخاست و نماز را با تأنی و با رعایت تعدیل و ترتیل به جای آورد و در خضوع و خشوع هم افراط کرد. بعد از تمام شدن نماز، آن صحابه گفت: ای بدوی! این نماز که خواندی، بهتر نبود؟ عرب گفت: نه به خدا؛ زیرا نماز اول را از ترس خدا خواندم و نماز دوم را از ترس نعلین شما.(۳)

)))

یکی از علمای نجف اشرف با خود می گفت که به مسجد کوفه، نظر به شرافت مکان و عدم تردد مردم، می روم و دو رکعت نماز می خوانم با حضور قلب. آن مرد گفت: چون داخل مسجد شدم و تکبیره الاحرام نماز گفتم، به

ص: ۱۰۸

۱- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۱۷.

۲- نک: همان، ص ۴۶۶.

۳- نک: لطایف الطوایف، ص ۱۳۹.

خیالم رسید که این مسجد با وصف این همه فضیلت منار ندارد و باید در اینجا مناری بنا کرد. با خود گفتم که گچ و آهک را باید از فلان جا آورد و سنگ را از فلان موضع و بنّا را از اصفهان؛ و در خیال شروع کردم به ساختن مسجد و تمام کردن منار و با تمام شدن خیالم، از نماز فارغ شدم. پس دستار را بر زمین زدم و گفتم: انگار من برای ساختن منار به اینجا آمده بودم؟(۱)

)))

درویشی گیوه در پا نماز می خواند. دزدی تصمیم گرفت گیوه او را بدزدد. گفت: با گیوه نماز نباشد. درویش گفت: اگر نماز نباشد، گیوه باشد.(۲)

)))

دیوانه ای، عابدی را در مسجد دید که نماز خود را به سرعت به پایان رسانید. از عابد سؤال کرد که این نماز را بهر که خواندی؟ نمازگزار گفت: بهر خدا. دیوانه گفت: فقط همین را می خواستم بدانم؛ چون اگر این نماز را برای من می خواندی، این سنگ را بر سرت می کوفتم.(۳)

بی تفاوتی نسبت به نماز

به شخصی گفتند: چرا زمستان نماز نمی خوانی؟ گفت: لشکر سرما حمله کرده و ترس زیادی بر من غالب شده [است]، نماز خوف هم شرایط زیادی دارد که نمی توانم بخوانم.(۴)

بیهوده گویی

نقل است حاکمی ابله در ملأ عام سخنان بیهوده ای می گفت [و] ندیمی او را در خلوت ملامت می کرد. در آخر، ندیم ریسمانی بر پای او بست که از زیر

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۳۰.
۲- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۶۲.
۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۷۲.
۴- لطایف الطوایف، ص ۱۵۲.

بساط می گذشت و سر رشته پنهانی در دست ندیم بود تا هرگاه او برخلاف مصلحت سخن بگوید، رشته بکشد و گوینده از گفتار باز ایستد. روزی در میان جمعی، سخن ناصوابی گفت و ندیم ریسمان بجنبانید. حاکم به آواز بلند به حاضرین گفت: افسوس که ریسمان را کشیدند.(۱)

)))

شاعری بیهوده گو گفت: وقتی به خانه کعبه رسیدم، دیوان شعر خود را برای تیمّن و تبرک به حجرالاسود مالیدم. ایشان گفتند: اگر در آب زمزم می مالیدی، بهتر بود.(۲)

)))

نقل است روزی حافظ غیاث محدث که از مشاهیر علمای زمان بود، بیمار شد و جامی به عیادت وی آمد. حافظ سخن از حقایق و معارف صوفیه در میان آورد و چون بررسی آن علم کم کرده بود و اصطلاحات ایشان کم شنیده، بعضی مسائل مخالفِ اصطلاح گفت و ایشان در مقابل آن گفت وگو سکوت کردند. چون از پیش حافظ رفتند، حافظ به جمعی از علما و فضلا که بعد از آن به عیادت او آمده بودند، گفت: مولانا عبدالرحمن جامی امروز اینجا بود؛ چندان مسائل پیچیده صوفیه گفتم که گوششان پر شد. این خبر به جامی رسید، فرمود: از آن سخنان که او گفت، گوش می بایست گرفت.(۳)

زیاده گویی

افلاطون کسی را دید که بسیار حرف می زد. به او گفت: خدای تعالی آفریده است برای تو دو گوش و یک زبان برای آنکه دو برابر آنچه حرف می زنی،

۱- همان، ص ۱۰۸.

۲- نک: لطایف الطوایف، ص ۲۳۷.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۸۹.

بشنوی.(۱)

)))

سفر بی فایده

شخصی برای تجارت به سفر رفت. از او پرسیدند: از این سفر چه سودی بردی؟ گفت: فقط نماز را شکسته خواندم.(۲)

نرفتن به حج هنگام عدم توانایی

به شخصی گفتند: تو پیر شدی و عمرت را بیهوده تباه کردی؛ توبه کن و به حج برو. گفت: پول سفر حج ندارم. گفتند: خانه ات را بفروش و خرج سفر کن.

گفت: وقتی برگشتم، کجا بنشینم و اگر برنگشتم و همسایه کعبه شدم، خدا نمی گوید که ای احمق! چرا خانه خودت را فروختی و در خانه من ساکن شدی؟(۳)

ناسپاسی

نقل است روزی شخصی غذا می خورد و مرغ بریانی نزد او گذاشته بودند. مردی فقیر آمد و از او چیزی خواست؛ نداد. چند روز بعد میان آن مرد و زنش درگیری به وجود آمد و زن از شوهر طلاق گرفت و مرد فقیر شد و زن او با مردی دیگر ازدواج کرد. اتفاقاً زن با شوهرش طعام می خورد و مرغ بریانی نزد او گذاشته بودند. فقیری آمد و چیزی خواست. مرد به زن گفت: مرغ بریان را به او بده. چون زن نگاه کرد، دید که فقیر، شوهر اول اوست. به

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۱۱۰.
۲- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۱۸.
۳- همان، ص ۴۰۹.

شوهرش گفت: این شوهر اول من است. مرد گفت: به خدا قسم که من همان فقیرم که شوهر اول تو مرا محروم برگرداند و خدای تعالی نعمت و اهل او را به من عطا فرمود، به سبب آنکه شکر آن را به جا نمی آورد.(۱)

منفعت پرستی

نقل است جوحی کنار رود دجله آمد، تعدادی نابینا را دید که می خواستند از آب عبور کنند. گفت: چرا اینجا جمع شده اید؟ گفتند: می خواهیم از آب عبور کنیم. گفت: اگر راهنمای شما بشوم، چه می دهید؟ گفتند: برای هر نفر، ده گردو. گفت: دستتان را به هم بدهید تا شما را از آب عبور بدهم. دست اولین نفرِ آنان را گرفت و وارد آب شد. موج تندی آمد و یکی از نابینایان را با خود برد. نابینایان فریاد زدند: ای راهنما! یکی از دوستان ما را آب برد. او گفت: حیف از ده گردوی من! در این هنگام، یکی دیگر را آب برد. فریاد زدند: یکی دیگر را هم آب برد. گفت: حیف از بیست گردو! ناگهان یکی دیگر را آب با خود برد. دوباره فریاد زدند و او گفت: حیف از سی گردو! این بار فریاد زدند: ای نادان! این چه حرفی است که می گویی و این چه راهی است که می روی؟ از راهی می روی که همه را آب برد. گفت: شما چرا ناراحتید؟ من ضرر می کنم. هر نفر از شما که کم بشود، ده گردو را از دست می دهم و با وجود این چیزی نمی گویم؛ شما چرا فریاد می کشید؟(۲)

بزدلی در جنگ

روزی یکی از خوارج را اسیر کردند و نزد منصور بردند. منصور از او پرسید: کدام یک از اصحاب ما در شجاعت و دلیری ثابت قدم است؟ گفت: ما هرگز

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۱۶۹.

۲- لطایف الطوایف، ص ۳۲۴ (با دخل و تصرف).

اصحاب شما را از روبه رو ندیدیم؛ همیشه از پشت سر دیده ایم که در حال فرار بودند و به همین دلیل چهره شان را نمی شناسیم.(۱)

شوخی بیجا

نقل است شوخ طبعی مدام در مجالس به شوخی و خنده مشغول بود. زاهدی به او گفت: همه عمرت را به بیهودگی و مسخرگی گذراندی. این کار را نکن که روز قیامت، تو را وارونه در جهنم آویزان می کنند. گفت: این هم خنده دار است و بیشتر به شوخی نزدیک است تا جدی.(۲)

هوس رانی

گویند مردی در راهی به دنبال زنی زیبارو افتاد. زن به او گفت: چرا مرا تعقیب می کنی؟ مرد گفت: شیفته تو شدم و می خواهم مرا دوست داشته باشی. زن گفت: پس اگر خواهر مرا که در پشت سر من می آید، ببینی، چه خواهی کرد؟! مرد برگشت و کسی را ندید. زن گفت: دوستی و عشق تو دروغین است و اگر به من محبتی داشتی، متوجه هیچ کس دیگر نبودی.(۳)

دین فروشی

نقل است زاهدی به بازار رفت تا چیزی بخرد. صاحب دکان را گفتند: این مرد اهل دین است؛ به او ارزان بفروش. زاهد با خشم گفت: آمد ه ام جنسی بخرم، نه آ نکه دین بفروشم.(۴)

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۵۶.

۲- لطایف الطوایف، ص ۳۲۸.

۳- نک: گزیده زهرالربیع، ص ۶۳.

۴- همان، ص ۴۹.

بخش سوم: اخلاق اجتماعی

فصل اول: بایدها

انتقاد از حاکم

گویند مسعود رمّال در راه به مجدالدین همایون شاه رسید. پرسید: در چه کاری؟

گفت: چیزی نمی کارم که به کار آ ید. گفت: پدرت نیز چنین بود؛ هرگز چیزی نکشت که به کار آید.(۱)

)))

دهقـانی را سـتمی رسـیده بود، نزد پادشـاه رفت و عرض حال کرد. پادشاه به او توجهی نکرد و خود را به کاری دیگر مشـغول داشت. او بـار دیگر جلو رفت و دادخواهی کرد. پادشـاه رو بگردانیـد. بار سوم تکرار کرد، پادشاه خشـمگین شـد و گفت: ای لجوج! دردسر از پیش ما ببر. دهقان گفت: سر تویی، درد کجا برم؟(۲)

)))

روزی اسـکندر از سپاه خود که برای جنگ با دارا آماده می شـد، بازدید می کرد. آن روز بر اسبی تندرو و باهوش سوار بود. ناگهان یکی از سربازان را دید که سوار بر اسب لاغرلنگی از کنار او گذشت. اسکندر عصبانی شد و دستور داد تا او را از آن اسب پایین آوردند. در این موقع، سرباز خندید.

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۷۲.

۲- همان، ص ۹۳.

اسکندر از خنده او تعجب کرد؛ او را صدا کرد و دلیل خنده اش را پرسید. سرباز گفت: از عصبانیت و فرمان تو خنده ام گرفت؛ چراکه تو بر وسیله فرار نشسته ای و من بر وسیله قرار، و با وجود این خشم می گیری و مرا آزار می دهی. اسکندر سخن او را پسندید و او را از فرماندهان سپاه کرد.(۱)

)))

گویند روزی بهلول به نزدیک هارون الرشید درآمد. او را متفکر دید. گفت: موجب چیست؟ هارون گفت: تفکر بی وفایی دنیا می کنم! گفت: تو را این فکر نمی باید کرد؛ اگر جهان را وفایی بود، هرگز پادشاهی به تو نمی رسید.(۲)

)))

نقل است یکی از حکام، مردی بی گناه را تهدید کرد و ترساند و به او گفت: زود باشد که تو را به قتل رسانم و اولادت را اسیر کنم و مالت را بستانم! آن مرد در جواب گفت: زود باشد که من دین تو را غارت کنم و آخرت تو را خراب نمایم و خداوند را با تو دشمن سازم!(۳)

)))

گویند حاکم ظالمی بود به نام علا. زمانی خشک سالی شدیدی رخ داد. مردم برای نماز باران به بیرون شهر رفتند. چون نماز تمام شد، امام بر منبر دست به دعا برداشت و گفت: خدایا! ما را از شر بلا و وبا و علا حفظ کن.(۴)

)))

شخصی از مولانا عضدالدین پرسید: چطور شده که در زمان خلفا، مردم دعوی خدایی و پیغمبری می کردند، اما اکنون نمی کنند؟ گفت: مردم این روزگار چنان به ظلم و گرسنگی گرفتارند که نه به یاد خدا می افتند و نه به

۱- لطایف الطوایف، ص ۱۲۷ (با دخل و تصرف).

۲- نک: لطایف و پندهای تاریخی، ص۷۹.

۳- همان، ص ۹۷.

۴- کلیات عبید زاکانی، صص ۴۴۳ و ۴۴۴ (با دخل و تصرف).

یاد پیغمبر.(۱)

)))

روزی یکی از وزیران هارون الرشید بهلول را گفت: تو را بشارت باد که خلیفه درباره تو لطف فرموده، بر خرس و خوک، امیر ساخته است! بهلول گفت: پس بهوش باش [که] از فرمان من قدم بیرون ننهی؛ چون خلیفه مرا بر شما حاکم گردانیده است! خلیفه و اهل مجلس خندیدند و آن وزیر شرمنده شد.(۲)

)))

گویند تعدادی از دهقانان برای دادخواهی نزد مأمون رفتند و از کارگزار ظالم او شکایت کردند. مأمون گفت: در میان کارگزاران من، به درستی و عدالت او کسی وجود ندارد. از نوک پا تا فرق سر او، هر عضو بدنش، پر است از عدل و انصاف. یکی از دهقانان گفت: ای خلیفه! حال که این طور است، هر عضوی از اعضای او را به شهری بفرست تا همه حکومت تو را عدل فرا گیرد و مردم در رفاه زندگی کنند.(۳)

)))

گویند غزالی در جواب پادشاه سلجوقی یا خلیفه که دوباره او را برای تدریس در نظامیه بغداد دعوت کرده بود، نوشت: ... اینجا صد و پنجاه محصل زاهد حاضرند و به استفاده مشغول، و آزردن ایشان دشوار است، و فرو گذاشتن و رنجانیدن ایشان بر امید افزایش عدد شاگردان در جای دیگر جایز نیست و مَثَل آن چنان بود که ده یتیم در تعهد و کفالت کسی باشد و او ایشان را ضایع گذارد به امید آنکه بیست یتیم را جای دیگر پرستاری کند.(۴)

۱- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۳۸.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۵۱.

۳- منصور خانلو، بهلول می خندد، ص ۲۲ (با اندکی تغییر)؛ لطایف الطوایف، ص ۲۹۳.

۴- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۲۵۲.

روزی نـایب السـلطنه از طرف ناصـرالدین شـاه به ملاقـات حاجی ملا علی کنی، بزرگ ترین روحانی پایتخت رفته بود. حاجی ملاـ علی کنی به واسـطه درد پایی که داشت، ابتـدا از نایب السـلطنه عـذر خواست و بعـد پای خود را دراز نمود. از این رفتار، نایب السلطنه سخت ناراحت شد و گفت: آقا! پس من هم پایم درد می کند، با اجازه شما دراز کنم! حاجی ملا علی کنی فوراً در جواب او گفت: آقای نایب السلطنه! من که پایم را دراز می کنم، دستم را از «ستم» کوتاه کرده ام؛ شما هم دستت را کوتاه کن و پایت را دراز نما، ما چه حرفی داریم!(۱)

)))

ابوذر غفـاری، از مبـارزان سرسـخت در مقابـل رفتـار عثمـان بود و عثمـان تلاـش می کرد تـا او را به سوی خود بکشـد. روزی غلاـمی را بـا کیسه ای پر از پول نزد او فرسـتاد و به غلاـم گفت: اگر ابوذر این پول را گرفت، تو آزادی. غلاـم پول را آورد و هرچند اصـرار کرد، [ابوذر] نپذیرفت. در پایان، [غلام] به او گفت: این پول را بگیر که آزادی من به آن بسته است. گفت: می دانم، ولی بندگی من به آن بسته است.(۲)

)))

گویند پادشاهی صـبح زود برای شـکار بیرون رفت. مردی زشت برابر او ظاهر شد. آن را به فال بد گرفت و دستور داد تا او را حسـابی بزننـد. اتفاقاً شـکار خوبی داشت و حیوانات زیادی شـکار کرد و خوش حال بازگشت. یادش آمـد که آن مرد فقیر را بدون دلیل اذیت کرده است و به همین خاطر تصمیم گرفت او را صدا کند و از او عذرخواهی کند. دستور داد او را حاضر

ص: ۱۱۹

۱- همان، ص ۴۵۹.

۲- همان صص ۱۶۸ و ۱۶۹.

کنند. وقتی آمد، پادشاه از او عذر خواست و لباس گران بها همراه با هزار درهم به او داد. مرد گفت: ای پادشاه! من لباس و انعام نمی خواهم، اما اجازه بده یک سخن بگویم. گفت: بگو. گفت: صبح، اولین کسی را که تو دیدی من بودم و اولین کسی را که من دیدم، تو بودی؛ امروزِ تو، همه، به شادی و طرب گذشت و روزِ من به رنج و سختی؛ خودت انصاف بده، بین ما دو تا، کدام شوم تر است؟(۱)

)))

آورده اند که روزی درباریان به ناصرالدین شاه گفتند: حبیبْ نامی است دیوانه و برای تفریح و مزاح، خوب است که به حضور آید. شاه او را خواست. روز اول که به حضور شاه رسید، شاه از وی پرسش هایی کرد. همه سؤالات را به خوبی جواب داد. شاه به او گفت: شنیده بودم که تو مردی دیوانه هستی، اما اکنون می بینم که تمام حرف هایت درست و حسابی بود. حبیب به شاه جواب داد: چون در مقابل خویش، از خود دیوانه تر دیدم، ناچار عاقل شدم.(۲)

)))

منصور بیگی از اهل مغرب به مردم می گفت: آیا خدا را شکر نمی کنید از وقتی که مرا بر شما والی کرد، طاعون برطرف شد؟ یک مغربی گفت: خدا عادل تر از آن است که دو مصیبت را یک جا بفرستد.(۳)

)))

نقل کرده اند که خداوند به طلخک فرزندی داد. سلطان پرسید: فرزند، پسر است یا دختر؟ گفت: از فقیران جز پسر یا دختر چه چیز دیگری به دنیا

ص: ۱۲۰

۱- نک: لطایف الطوایف، ص ۲۹۴؛ همه حق دارند، صص ۲۰۷ و ۲۰۸.

۲- نک: لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۸۰.

۳- نک: لطایف الطوایف، صص ۱۳۹ و ۱۴۰؛ گزیده زهرالربیع، ص ۱۳۵.

می آید؟ سلطان گفت: از بزرگان چه می آید؟ گفت: بدکاری، ناسازگاری، ظالمی، خانه براندازی.(۱)

)))

گویند طلحک درازگوشی چند داشت. روزی سلطان محمود گفت: درازگوشی از او را به باربری ببرید تا ببینم چه می کند؟ درازگوش او بگرفتند. سخت برنجید و پیش سلطان آمد تا شکایت کند. سلطان فرمود: او را راه ندهید. چون راه نیافت، در زیر دریچه ای رفت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد. سلطان گفت: او را بگویید که امروز بار نیست. بگفتند. گفت: حمّالی را که بار نباشد، خر مردم را برای چه گرفته است!(۲)

)))

گویند خواجه محمود شهاب، وزیر امیر تیمور بود. بعد از وفات وی (امیر تیمور) خواست که مسجد محله خود را که از هم ریخته و خراب شده بود، عمارت کند. مزدوری چند آورده بود و دیوارهای کهنه شکسته را خراب می کرد. ظریفی از آن محله می گذشت و غبار بسیار دید، پرسید که این چیست؟ گفتند: خواجه محمود به ویران کردن دیوار مسجد مشغول است. گفت: تا امیر زنده بود، خانه مسلمانان ویران می کرد و اکنون که امیر مُرد، خانه خدا را ویران می کند.(۳)

)))

نقل است روزی حجاج برای گردش به صحرا رفت. از لشکر خود دور شد و با پیرمردی از قوم بنی عجل برخورد کرد. از مرد پرسید: نظرت راجع به حجاج چیست؟ گفت: ظالم تر از او ندیده ام و خدا لعنت کند کسی که او را

۱- نک: لطایف الطوایف، ص ۲۹۶.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۸۱.

۳- لطایف الطوایف، ص ۲۹۷.

حاکم ما کرد. حجاج پرسید: می دانی من کیستم؟ پیرمرد گفت: نه. حجاج گفت: من حجاجم. پیرمرد گفت: می دانی من کیستم؟ حجاج گفت: نه. گفت: من دیوانه بنی عجلم که روزی دو بار دیوانه می شوم!(۱)

)))

پادشاهی غلامی داشت. او (پادشاه) هرگاه که تمرین تیراندازی می کرد، سیبی بر سر آن غلام می نهاد و نشانه می رفت و آن را می شکافت. غلام از ترس، هر روز ضعیف تر می شد. از او پرسیدند: چرا با این حرمت که پیش پادشاه داری، چنین زرد و نزاری؟ گفت: او سیبی بر سر من می نهد و نشانه می رود. اگر روزی تیر بر سر من بخورد و کشته شوم، گوید: پندارم غلام نداشتم؛ و اگر بر سیب اصابت کند، همگی خواهند گفت: این از بخت و سعادت پادشاه است.(۲)

)))

نقل است محمود غزنوی با سپاهی به شکار می رفت. پیرمردی خمیده پشت با رویِ گردآلود دید که علفِ جارو جمع می کرد. شاه نامش را پرسید، گفت: من همنام تو هستم و این مرا بس. شاه گفت: تو یک محمود باشی و من محمود دیگر؛ چگونه برابر باشیم؟ پیرمرد گفت: اگر اینجا با تو برابر نباشم، در گور برابر خواهم بود.(۳)

)))

گویند روزی هارون الرشید به بهلول گفت: دوست داشتی که خلیفه بودی؟ بهلول گفت: نه. هارون الرشید گفت: چرا؟ بهلول گفت: چون با وجود کوتاهی عمرم، تا به حال مرگ سه خلیفه را دیده ام، اما شما تاکنون مرگ یک

۱- نک: گزیده زهرالربیع، صص ۵۵ و ۵۶.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۷۱.

۳- همان، ص ۱۷۱.

بهلول را هم ندیده اید.(۱)

)))

روزی سلطان محمود به تیمارستان رفته بود، دیوانه ای را دید در زنجیر که مرتب می خندد. محمود گفت: ای دیوانه! به چه می خندی؟ دیوانه پاسخ داد: به تو می خندم که بسیار مغروری و از نیکی و ادب دوری. محمود گفت: چیزی بخواه. گفت: قدری دنبه خام می خواهم که بخورم. محمود گفت تا پاره ای ترب سفید آوردند و به دست او دادند. او ترب می خورد و سر می جنباند. محمود گفت: چرا سر می جنبانی؟ دیوانه پاسخ داد: از جهت آنکه تا تو پادشاه شده ای، از دنبه ها چربی رفته است.(۲)

)))

گویند روزی کریم خان زند که یکی از شهریاران ایران است، در دیوان مظالم نشسته و از کثرت آمدوشد مردم خسته بود. چون هنگام مراجعت رسید، برخاست. در این میان، شخصی فریاد برآورد و طلب انصاف کرد. کریم خان ایستاد و از او پرسید: کیستی؟ آن شخص گفت: مردی تاجرپیشه ام و آنچه داشتم از من دزدیدند. کریم خان گفت: وقتی که مالت را دزدیدند، تو چه می کردی؟ مرد تاجر گفت: خوابیده بودم. کریم خان گفت: چرا خوابیده بودی؟ گفت: چنین دانستم که تو بیدار هستی!(۳)

)))

نقل است روز عید، سلطان محمود به هرکس خلعت می داد. وقتی نوبت به طلخک رسید، گفت: پالانی بیاورند و به او بدهند. چنان کردند. وقتی مردم خلعت پوشیدند، طلخک نیز پالان را روی دوش گرفت و به مجلس سلطان

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۱۳۴.
۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۸۱.
۳- همان، ص ۱۳۵.

آمد و گفت: ای بزرگان! ببینید سلطان چقدر به من علاقه دارد که به تمام شما خلعت از خزانه داد، اما لباس مخصوصش را از تن درآورده و به من هدیه کرده است.(۱)

)))

مرحوم شهید آیت الله سید حسن مدرس، دشمن سرسخت رضاخان بود. یک بار که شاه از سفر بازگشته بود، مرحوم مدرس به او گفت که من به شما دعا کردم! رضاخان خیلی خوشش آمده بود که دشمن او برایش دعا کرده است، اما مدرس به رضاخان گفت: اگر تو مرده بودی، اموالی که از ما غارت کرده بودی و به خارجی ها داده بودی، همه از بین می رفت. من دعا کردم تو زنده برگردی تا بلکه بتوانیم مال های ملت را برگردانیم!(۲)

)))

یک روز وزیر اعظم هارون الرشید، بهلول را گفت: تو خودْ احمقی یا بدان تظاهر کنی؟ گفت: چه پنهان که برای جلب حس نوع دوستی شما بزرگان، خود را به حماقت زده ام...!(۳)

)))

نقل است که معاویه خطبه نیکو خواند و بعد از آن، از روی تکبر گفت: هیچ خللی داشت؟! شخصی گفت: بلی، خللی مانند غربال. [معاویه] او را پیش خواند و گفت: کدام است؟ گفت: عُجب تو به آن، و مدح گفتن خود در روی مردمان!(۴)

گویند حسین بن فضل سرخسی، صاحب کتاب آداب الروحانیه را، در کودکی به مجلس متوکل آوردند. در آن مجلس، علمای بزرگی حاضر بودند.

۱- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۷۵.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۴۳۸.

۳- بهلول می خندد، ص ۶۴.

۴- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۵۰۴.

حسین خواست حرفی بزند. گفتند: در محضر بزرگان، حرف زدن یک کودک، بی ادبی است. حسین گفت: هرچند که من کودک هستم، ولی کوچک تر از هدهد نیستم، و خلیفه هم بزرگ تر از سلیمان نیست؛ هدهد پیش سلیمان(ع) گفت: «... أَحَطُّ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ...؛ من بر چیزی آگاهی یافتم که تو بر آن آگاهی نیافتی.» (نمل: ۲۲) تازه خود سلیمان(ع) هم با وجود کمی سن و حضور پدرش، داود(ع)، حکم می کرد. خداوند در این مورد فرمود: «فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ...؛ ما (حکم واقعی) آن را به سلیمان فهماندیم». (انبیاء: ۷۹) متوکل از سخنان حسین، شگفت زده شد.(۱)

)))

گویند ابلهی از بهلول پرسید: هارون چگونه آدمی است؟ دیشب وصف بزرگواری او می کردند! گفت: آری، خداوند سایه او را از سر من و تو کم نکند. ابله پرسید: چرا؟ گفت: سری که ما را هست، به سایه ای بیش از این نمی ارزد...!(۲)

)))

شخصی را پیش خلیفه بردند، او را دید که روی تخت نشسته است و دیگران پایین ایستاده اند. گفت: السلام علیک یا الله! خلیفه گفت: من الله نیستم. گفت: السلام علیک یا جبرائیل! خلیفه گفت: من جبرائیل نیستم. گفت: الله نیستی، جبرائیل هم نیستی، پس چرا آن بالا تنها نشستی؛ تو هم پایین بیا و در میان مردم بنشین.(۳)

)))

می گویند مدرس نسبت به فرمانفرما زیاد انتقاد می کرد. فرمانفرما به وسیله

۱- احمد رنجبری حیدرباغی، ظریفان و قرآن، صص ۹۵ و ۹۶.

۲- بهلول می خندد، ص ۸۲.

۳- کلیات عبید زاکانی، ص ۴۸۳ (با دخل و تصرف).

یکی از دوستان مدرس به او پیغام می دهد: خواهش می کنم حضرت آیت الله این قدر پا روی دم من نگذارند. مدرس جواب می دهد: به فرمانفرما بگویید حدود دم حضرت والا باید معلوم شود؛ زیرا من هر کجا پا می گذارم، دم حضرت والاست.(۱)

)))

نقل است مدرس در یکی از ملاقات های خود با سردار سپه، ضمن تأیید مخالفت خود گفته بود: من حکم بوق حمام را دارم؛ تا مجلس هست، مدرس هم هست! و سردار سپه پاسخ داده بود: ما هم طوری حمام می سازیم که احتیاج به بوق نباشد.(۲)

)))

در زمان خلافت مأمون، شخصی مرتکب خلافی شد و حکم دستگیری او را صادر کردند. آن شخص فرار کرد. برادرش را دستگیر کردند و نزد مأمون آوردند. مأمون گفت: برادرت را حاضر کن، وگرنه تو را به جای او به قتل خواهم رساند. آن شخص گفت: ای خلیفه! اگر سرباز تو بخواهد مرا بکشد و تو حکمی بفرستی که مرا رها کند، آیا سرباز، مرا آزاد می کند یا نه؟ مأمون گفت: آری. مرد گفت: من نیز حکمی از پادشاه آورده ام که اطاعت او بر تو لازم است و به واسطه حکم او باید مرا رها سازی! مأمون گفت: آن پادشاه کیست و آن حکم چیست؟ آن شخص گفت: آن پادشاه، خدای تعالی و آن حکم، این است: «وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى؛ و هیچ گناه کاری گناه دیگری را متحمل نمی شود». (انعام: ۱۶۴)(۳)

۱- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۸۶ و ۸۷.

۲- همان، ص ۹۵.

۳- مجله بشارت، سال دوم، ش ۴، ص ۹۰؛ احمد رنجبری حیدرباغی، ظریفان و قرآن، صص ۷۵و۷۶.

آورده اند که انوشیروان در آغاز، پادشاهی ظالم بود و ولایت او خراب می شد و نمی دانست که سبب خرابی ولایت او چیست و او زبان مرغان دانستی... روزی می گذشت. دو جغد بر دیواره خرابه ای بودند؛ یکی خواستگاری دختر دیگری می کرد از جهت پسر خویش. جواب داد که عقد این وصلت آنگاه دست دهد که کابین را صد خرابه بذل کنی. جغد دیگر جواب داد: تکلیف سخت ننمودی و طلب متاعی ناموجود نکردی؛ تو التماس صد خرابه می کنی. اگر این پادشاه هست و ظلم او تا یک سال دیگر، هزار خرابه توانم داد.(۱)

)))

وقتی سلطان طمغاج خان در سمرقند قصری بنا کرد، مدتی دراز صرف آن کرد و آن عمارت را به وجهی پرداخت که مثل آن را کسی ندیده بود و همه روز بر سر آن بنا ایستاده بود. روزی بر سر عمارت ایستاده بود. [مردی] روستایی شکایت آورد و داد خواست. پادشاه حال ناخوشی داشت؛ درخواست او را رد کرد. روستایی بار دیگر قصه را فریاد کرد و درد خویش بیان داشت و داد خواست. سلطان گفت: برو که داد نماند! یعنی امروز دیگر وقت سپری شده و بیگاه است و وقت نیست. روستایی گفت: که را دادی که نماند؟ پادشاه چو بشنید، دستارچه بر روی نهاد و بگریست و گفت: راست گفتی که هیچ داد ندادیم و هیچ نماند. آن گاه مشکل او را حل کرد و داد او بداد.(۲)

)))

می گویند نادرشاه افشار در یکی از جنگ های داخلی، بدون تأمل، به مرکز ایلات فارس و اصفهان حمله کرد که منجر به شکست او گردید. نادر ضمن

ص: ۱۲۷

۱- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۴۵۰ و ۴۵۱.

۲- همان، ص ۳۶۷.

فرار، به چادر پیرزنی در صحرا رسید، فرود آمد و از او غذا خواست. پیرزن کاسه ای آش که داغ بود، جلو او گذاشت و نادر بی ملاحظه شروع به خوردن آش و آن هم از وسط کاسه نمود و دهانش سوخت. پیرزن به استهزا گفت: وکیلْ باشی! آش خوردن تو هم مثل حمله نادر است ؛ قدری تأمل کن و صبر داشته باش. نادر از این حرف، سخت متنبه شد و در لشکرکشی های بعدی توانست شکست خود را جبران نماید.(۱)

)))

نقل است مردی با فریاد بلند، مأمون خلیفه عباسی را گفت: ای عبدالله! ای عبدالله! مأمون غضبناک شد و گفت: ای مرد! شرم نداری که مرا به نام می خوانی؟ مرد گفت: چرا شرم داشته باشم! ما خدا را هم به نام می خوانیم! مأمون چون این سخن شنید، دیگر اعتراضی نکرد و مرد را صله داد.(۲)

)))

در زمان های قدیم، پادشاهی بود به نام ملک صالح. وی شبی بسیار سرد با لباس مبدل در کوچه های شهر گذر می کرد که عبورش به در مسجدی افتاد، دید چند نفر از فقرا و دراویش خوابیده اند. در همان حین، یک نفر از آنها بیدار شد و گفت: رفیق، دیشب من از سرما خوابم نبرد. دیگری گفت: من علاوه بر سرما، از گرسنگی نخوابیدم. سومی گفت: اگر در روز قیامت بخواهند این ملک صالح را با این همه عیش ها که در دار دنیا می کند، به بهشت ببرند، من یک نفر از قبر سر بر نمی دارم! دیگری گفت: واقعاً اگر من ببینم که ملک صالح می خواهد به بهشت برود، با این کفشم چنان بر سرش می زنم که دماغش خرد شود.

ملک صالح چون این سخنان را شنید، از همان جا برگشت. صبح حاجبش

۱- همان، ص ۴۷۹.

۲- در کوچه باغ های حکایات، ص ۱۲۳.

را فرستاد به مسجد تا آن عده را به حضورش حاضر سازد. وقتی دراویش رسیدند، آنها را نزدیک بخاری جای داد و گرمشان کرد و بعد دستور آوردن غذا داد و سپس به هر کدام از آنها مبلغی به صورت نقد پرداخت. یکی از دراویش از پادشاه پرسید: قربان علت این همه لطف و احسان شما چیست؟ ملک صالح گفت: برای آنکه در قیامت، کفش خود را بر سر من نکوبید!(۱)

)))

حاکم شهر بغداد از بهلول سؤال کرد: حالت چطور است؟ بهلول گفت: تا وقتی که ریاست ندارم و امور مسلمانان به عهده من نیست، بسیار خوش حال و راحتم. حاکم گفت: هیچ می دانی که اگر به عدل و انصاف در بین مردم حُکم کنی، بالاترین عبادت را کرده ای؟ بهلول گفت: می دانم، لیکن خلیفه خود این مقام را غصب کرده است. حاکم پرسید: دوست داری که همیشه سلامت و تندرست باشی؟ بهلول گفت: خیر؛ چون اگر همیشه در آسایش به سر برم، آرزو و آمال و خواهش های نفسانی در من قوّت می گیرد و در نتیجه از یاد خدا غافل می مانم. خیرِ من در این است که در همین حال باشم و از خدا می خواهم گناهانم را بیامرزد!(۲)

)))

گویند حاکم ماوراء النهر، مردی را بند و زنجیر کرد و به درگاه هارون الرشید فرستاد و به خلیفه نوشت: این شخص، خبر مرگ تو را شایع کرده و مملکت را به هم زده است. هارون برآشفت و مردِ در بند را احضار کرد و از او پرسید: چه چیز تو را بر این کردار زشت وادار کرد؟ مرد اسیر در جواب گفت: از حُکام و عُمّال تو نسبت به رعایا، انواع جور و ستم وارد می شد و هیچ کس به فریاد رعیت نمی رسید و من با خود گفتم لابد خلیفه

۱- نک: لطایف و پندهای تاریخی، ص ۴۷۲.

۲- لطیفه ها و حکایات بهلول، ص ۷۶.

زنده نیست که این طایفه این گونه دست تعدی گشوده و بدون محابا به جان رعیت افتاده اند! هارون با شنیدن این حرف مرد، سر در پیش انداخت.(۱)

)))

در مجلس یکی از وزرا، سخن از بخشندگی و دست ودل بازی برمکیان در میان آمد؛ هرکس در آن باب چیزی گفت. ابوالعینای شاعر نیز حاضر بود و درباره فضل و بذل خاندان برمکی، دادِ سخن داد. وزیر گفت: تا چند از جود و کرم برمکیان حرف می زنید؟ آنچه می گویند، غیر از افسانه هایی که چند نفر جعّال و دروغ گو گفته و نوشته اند، چیز دیگری نیست. ابوالعینا جواب داد: شاید آنچه شما می گویید، درست باشد، ولی نمی دانم که چرا گویندگان و نویسندگان دروغ گوی مذکور، از جعل اکاذیب درباره حضرت عالی خودداری و سکوت نموده اند!(۲)

)))

گویند طلحک برای کاری نزد خوارزمشاه آمد و در آنجا ماند، اما در آنجا به او سخت می گذشت. روزی پیش خوارزمشاه حکایت مرغان و خاصیت آنها را می گفت. طلحک گفت: هیچ مرغی از لک لک زیرک تر نیست. گفتند: از کجا می دانی؟ گفت: از آنجا که هیچ وقت به خوارزم نمی آید.(۳)

)))

نقل است روزی زنی را که قبیله اش سرکشی کرده بود، نزد حجاج آوردند. حجاج به او گفت: ای زن! آیه ای مناسب بخوان تا تو را ببخشم. زن آ یاتی از سوره نصر را این چنین خواند:

إِذَا جَاء نَصْرُ اللَّهِ وَالْفَتْحُ وَرَأَيْتَ النَّاسَ «يَخْرَجُونَ» فِي دِينِ اللَّهِ أَفْوَاجًا.

هنگامی که یاری خدا و پیروزی فرا رسد و ببینی که مردم گروه گروه از دین

۱- نک: لطایف و پندهای تاریخی، ص ۴۷.

۲- همان، ص ۷۰.

۳- نک: کلیات عبید زاکانی، ص ۴۳۱.

خدا خارج می شوند.

حجاج گفت: وای بر تو! اشتباه گفتی، بلکه درست این است: «... یَدْخُلُونَ فِی دِینِ اللَّهِ؛ وارد دین خدا می شوند.» (نصر: ۲) زن گفت: «دَخَلُوا وَأُنْتَ تُخْرِجُهُمْ؛ آنها داخل دین خدا شدند، ولی تو آنها را خارج می کنی!» حجاج گفت: حق مطلب را ادا کردی.(۱)

)))

آورده اند بعد از آنکه عبدالله خان اوزبک خراسان را مورد تاخت و تاز قرار داد، روزی در سیستان عبورش بر قبر رستم افتاد. به طور شماتت این بیت را خواند:

سر از خاک بردار و ایران ببین

به کام دلیران توران ببین!

و گفت: ندانم که رستم اگر قادر به گفتن بود، چه می گفت؟ یکی از وزیران او که ایرانی نژاد بود، گفت: اگر خشم نگیری، بگویم. گفت: بگو. گفت: اگر قادر بر گفتن بود، می گفت:

چو بیشه تهی مانَد از نرّه شیر

شغالان در آیند آنجا دلیر!(۲)

)))

آورده اند که جمعی بر ضد حجاج یوسف ثقفی شورش کردند و از جمله آنها زنی بود. او را دستگیر کردند و نزد حجاج آوردند. حجاج با او سخن گفت و سرزنشش کرد. زن همچنان سرش را پایین انداخته بود و به زمین نگاه می کرد، نه جواب حجاج را می داد و نه به او نگاه می کرد. یکی از حاضران گفت: امیر با تو سخن می گوید و تو از او روی برتافته ای؟ گفت: من از خدای تعالی شرم دارم به کسی نظر کنم که خدای تعالی به او نظر نمی کند. حجاج گفت: از کجا می گویی که خدا به من نظر نمی کند؟ زن

۱- نک: ابوالفرج اصفهانی، محاضرات الادبا، ج ۱، ص ۱۴۰؛ لطایف الطوایف، صص ۱۳۵ و ۱۳۶؛ ظریفان و قرآن، ص ۴۴.
۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۱۶.

گفت: از آنجا که اگر به تو نظر می کرد، چنین دست تو را در ستم به مردم بازنمی گذاشت. حجاج گفت: راست می گوید. پس او را آزاد کرد.(۱)

)))

هنگامی که هارون الرشید از سفر حج برمی گشت، بهلول او را در راه ملاقات کرد و سه مرتبه او را به نام صدا زد. هارون [خطاب به بهلول] گفت: این شخص کیست؟ گفتند: بهلول دیوانه است. هارون گفت: من کیستم؟ بهلول گفت: آن کسی هستی که اگر کسی در مشرق به کسی ظلم کند و تو در مغرب باشی، خدای تعالی در روز قیامت از تو مؤاخذه می کند. هارون گریه کرد و گفت: حاجت تو چیست؟ بهلول گفت: حاجت من این است که تو گناهان مرا بیامرزی و داخل بهشتم کنی. هارون خندید و گفت: این کار به دست من نیست، ولیکن می توانم قروض تو را پرداخت کنم. بهلول گفت: این مالی که در دست توست، قرض از مردم است که به ذمه توست و قرض، به قرض ادا نمی شود. مال مردم را به مردم رد کن. هارون گفت: رزقی برای تو مقرر می کنم که تا زنده باشی به تو برسد. بهلول گفت: ما هر دو بنده خداییم و روزی رسانِ واقعی اوست؛ چطور ممکن است خدا تو را یاد کند و مرا فراموش نماید.(۲)

)))

روزی ملک الشعرای صبا در خلوت فتحعلی شاه به حضور نشسته بود. فتحعلی شاه _ که گاهی شعر می گفت _ یکی از اشعار سست خود را برای ملک الشعرا با آب و تاب بسیار خواند و از او نظر خواست. چون ملک الشعرا مرد بسیار صریح و رک گویی بود، در جواب گفت: بیت سستی است! حضرت خاقان همان بهتر که شهریاری کنند و شاعری را کنار بگذارند!

۱- لطایف الطوایف، ص ۱۳۵ (با دخل و تصرف).

۲- حاضرجوابی های شیرین، ص ۵۹.

فتحعلی شاه از این جواب، سخت متغیر شد و دستور داد ملک را در طویله زندانی کنند. مدتی از این قضیه گذشت تا روزی دو مرتبه فتحعلی شاه یکی از اشعار خود را برای ملک الشعرا خواند و از او نظر خواست، ولی ملک الشعرا بدون آنکه پاسخی گوید، سر خود را به زیر افکنده، از اتاق بیرون رفت! فتحعلی شاه پرسید: ملک الشعرا به کجا می روی؟ گفت: قربان! طویله.(۱)

)))

معروف است که سلیمان میرزا، لیدر حزب سوسیالیست، سنگ طرف داری سردار سپه و جمهوری را به سینه می زد. شهید آیت الله مدرس متلک شیرینی گفته و به او چنین پیغام داده است: به شاهزاده از قول من بگویید این قدر سنگ طرف داری سردار سپه و جمهوری را به سینه نزند. در صورت جمهوری شدن ایران، تنها فایده ای که می برد، این است که میرزا را از دمش برمی دارند به سرش می زنند و سلیمان میرزا می شود میرزا سلیمان!(۲)

)))

روزی هارون الرشید مبلغی به بهلول داد که آن را میان فقرا و نیازمندان تقسیم نماید. بهلول وجه را گرفت و بعد از لحظه ای به خود خلیفه برگرداند. هارون از علت آن، سؤال نمود. بهلول جواب داد: من هرچه فکر کردم، از خودِ خلیفه محتاج تر و فقیرتر کسی نیست. این بود که من وجه را به خود خلیفه دادم؛ چون می بینم مأموران و گماشتگان تو در دکان ها ایستاده اند و به ضرب تازیانه، مالیات و باج وخراج از مردم می گیرند و در خزانه تو می ریزند و از این جهت دیدم که احتیاج تو از همه بیشتر است. لذا وجه را به شما برگرداندم.(۳)

ص: ۱۳۳

۱- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۱۲۲ و۱۲۳.

۲- همان، ص ۲۷۷.

۳- محمود همت، ماجراهای بهلول عاقل، مصحح: سید هادی صحفی، صص ۳۳ و ۳۴.

روزی هارون، بهلول را بسیار اکرام کرد و گرامی داشت. همچنین به او کمک های زیادی نمود. پس از او تقاضا کرد که برایش دعا کند. بهلول هم به درگاه احدیت عرض کرد: ای خدای توانا! هرچه زودتر مرگ برادرم، هارون را برسان. اطرافیان هارون ناراحت شدند، خواستند او را بکشند. هارون هم ناراحت شد، ولی اندکی درنگ کرد و به اطرافیانش گفت: با او کاری نداشته باشید تا علت این دعایش را بپرسم. چرا من به او نیکی کرده ام، او به جای نیکی نفرین کرد! بهلول گفت: آخر برادر من! در رفتار و کردارت عمل نیکی نمی بینم؛ به مردم ستم روا می داری؛ هرچه بیشتر زنده بمانی، کوله بار گناهانت سنگین تر می گردد. چون من دوست ندارم تو در عذاب الهی بیش از این بسوزی، لذا این دعا را برایت کردم.(۱)

)))

گویند در مجلس امیری ذکر قیامت بود. امیر آهی کشید و گفت: نمی دانم جای من در بهشت خواهد بود یا در جهنم. مولانا قطب الدین گفت: چرا خیالات بد به خود راه می دهی. جای امرا معلوم است؛ نزدیک جایگاه فرعون و شداد و نمرود، در بهترین نقاط جهنم.(۲)

)))

گویند دفعه آخری که امیر غیاث الدین (از ملوک و حکمرانان آل کَرت در قرن هشتم هجری) به نواحی نیشابور هجوم آورد، چون باز هم نتوانست کاری از پیش ببرد، دستور داد تا کلیه قنوات نیشابور را خاک ریختند و مزارع را تباه کردند و درخت ها را از بیخ و بن برکندند. اتفاقاً در همان اوان، امیر غیاث الدین به مرد دهقانی از اهالی نیشابور برخورد و برای اینکه عقیده دینی

۱- همان، ص ۵۲۰.

۲- احمد سروش، مجموعه گلچین لطایف لطیفه های منظوم و منثور، ص ۷۰.

او را بدانـد، از او سؤال نمود که اساس و بنیاد دیانت بر چند چیز است؟ مرد دهقان جواب داد: بر سه چیز: اول، غلات مردم را تباه کردن! دوم، قنوات مردم را بـا خـاک انباشـتن! سوم، درخت هـا را از بیـخ و بن برکنـدن! امیر غیـاث الـدین از این جواب شرمنده گردید و به هرات بازگشت.(۱)

)))

گوینـد سـلطان محمود غزنوی گوری برای خود سـاخت و به یکی از نـدیمان گفت: آیه منـاسبی از قرآن پیـدا کن که بر روی سنگ گور حک کنم. نـدیم گفت: بنویسـید «هَـٰذِهِ جَهَنَّمُ الَّتِی کُنتُمْ تُوعَـدُونَ؛ این دوزخی است که به شـما وعده داده بودند». (یس: ۶۳)(۲)

)))

سلطـان عبدالحمیـد، پادشـاه عثمانی، درشت خوی و خودرأی بود و مردم را بسـیار اذیت می کرد. بنا به مصـلحتی، [وی] سـید جمال اسدآبادی را به دربار خود خواند و به گرمی از او اسـتقبال کرد. در نخستین دیدار، هنگامی که سلطان با سید سخن می گفت، او با تسبیح خود بازی می کرد. چون صـحبت پایان پذیرفت و سـید از قصر سلطنتی بیرون شد، یکی از درباریان متملق، عتاب آمیز به وی گفت: خلاف ادب بود که وقتی سـلطان سـخن می گفت، تو با تسبیح خود بازی می کردی. سید برآشفت و پرخاشـگرانه جواب داد: جـایی که او بـا سـرنوشت ملت خود بـازی می کنـد، ناسـزاواران را جـاه و زر می بخشـد، مسـتعدان و آزادگـان را به بنـد می کشـد و از زشت کـاری های خود شـرم و پروا نـدارد، من از گردانـدن دانه های تسبیـح خود چرا باک داشته باشم!(۳)

ص: ۱۳۵

۱- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۵۷۴ و ۵۷۵.

۲- لطیفه های قرآنی، ص ۹۴؛ مجموعه لطایف گلچین لطیفه های منظوم و منثور، ص ۸.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۵۷۶.

وقتی عمرولیث، دومین پادشاه صفاری، به نیشابور وارد شد، سپاهیان او در خانه های مردم مسکن می گرفتند و اوضاع اهل شهر بسیار سخت شده بود. در این هنگام، زنی برای دادخواهی نزد عمرولیث رفت و گفت: من زنی بیوه هستم و چهار کودک خردسال دارم و در این شهر خانه ای دارم که لشکریان تو آن را تصرف کرده اند و ما آواره کوچه ها گشته ایم. اگر دستور بدهی که خانه ما را به ما بدهند و ما را از خواری و رسوایی نجات دهند، از عدل و انصاف تو دور نخواهد بود. عمرو خشمگین شد و گفت: سپاهیان من از سیستان، خانه و کاشانه ای با خود نیاورده اند. مگر تو در قرآن نخوانده ای که پادشاهان به هر شهری که وارد شوند، آن را خراب می کنند و عزیزان آن شهر را خوار و بی مقدار می سازند؟ زن گفت: ای پادشاه! مگر تو آیه بعد از این را فراموش کرده ای که در حق ظالمان و خانه های آنها فرموده است که به سبب ظلمی که کرده اند، خانه هایشان ویران شده و هیچ کس در آنها زندگی نمی کند؟ عمرولیث از شنیدن این آیه متأثر شد!(۱)

)))

گویند حجاج مردی بی گناه را به ستم زندانی کرد. ستمدیده بیچاره چون امید رهایی نداشت، [در] نامه [ای به او] نوشت: «از تیره روزی ما بسیار گذشت و از خوش باشی تو بسیار؛ و دیدار ما به قیامت است؛ و این زندان، دوزخ است و حاکم هیچ وقت به دلیل نیازی ندارد! همه به سوی خداوندِ روز جزا می رویم و دشمنان در پیشگاه او گرد آیند.» گویند حجاج متنبه شد و او را آزاد کرد.(۲)

)))

نقل است یکی از مأموران دولت با لباسی کهنه و مندرس به دربار پادشاه

۱- نک: م. فرداد، گنجینه لطایف، مصحح: محمدحسین تسبیحی، صص ۶۱ و ۶۲.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۵۰.

حاضـر شـد. شاه از کهنگی لباس او رنجیده خاطر گردید و به او گفت: حیا نکردی که با این لباس در مجلس خاص ما حاضـر شدی؟ مأمور در جواب به عرض رسانید: آنچه در زمان سـلطنت قبله عالم به بنده رسـیده است، همین لباس کهنه است. پادشاه سکوت کرد و چیزی نگفت.(۱)

)))

روزی پادشاهی پای منبر واعظ حقیقت گویی آمـد. واعظ حین نصـیحت کردن، پادشاه را با نام اصـلی خود، مخاطب قرار داد. پادشاه این کار او را حقیر کردن خود دانست و خشـمگین شد، اما به مصـلحت، ملك سکوت کرد. وقتی مجلس وعظ به پایان رسـید، یکی از محرمـان خود را برای گله نزد واعـظ فرسـتاد. آن محرم به او گفت: اطاعت ولی امر و تعظیم و تکریم او واجب است. تو باید پادشاه را به کنیه اش یاد می کردی، نه به نام اصلی اش. واعظ گفت: خداوند، بهترین افراد را به نام یاد می کند،ماننـد آنجا که می فرماید: «وَمَا مُحَمَّدٌ إِلاَّ رَسُولٌ» (آل عمران: ۱۴۴) و بـدترین افراد را به کنیه شان یاد می کند، مانند آنجا که می فرماید: «تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ؛ ابولهب نابود شد و دو دستش (که سنگ بر رسول می افکند) قطع گردید». (مسد: ۱)(۲)

جوانمردی

آورده اند که چند یار هم نشـین ابراهیم ادهم بودند و ابراهیم به روز از راه کشت یا درو یا باغبانی طعامی به دست می آورد و به شـتاب با ایشان افطار می کرد. روزی به صحرا رفته بود و دیر بماند. یاران گفتند: بیایید تا ما بی او افطار کنیم، باشد که پس از این زودتر بیایـد. چیزی بخوردنـد و بخفتنـد. چون ابراهیم بازگشت و ایشان را خفته یافت، رحمش آمـد و گفت: مسـکینان مگر

۱- همان، ص ۲۹۵.

۲- لطایف الطوایف، ص ۱۸۹ (با دخل و تصرف).

که چیزی نخورده باشند و گرسنه خفته. در حال، آرد پاره ای خمیر کرد و خواست تا آتش برافروزد. چهره بر خاک نهاده بود و آتش می دمید، ایشان گفتند: ما افطار کرده ایم. ابراهیم گفت: پنداشتیم که گرسنه خفته اید و چیزی نیافته اید. ایشان گفتند: ببین که ما با وی چه کردیم و او با ما چه می کند!(۱)

)))

خواجه نظام الملک طوسی عادت داشت که اگر تحفه ای به مجلس او می آوردند، میان حضار قسمت می کرد. یک روز باغبانی سه دانه خیار نورس آورد. خواجه هر سه را به تنهایی خورد و سپس امر نمود مَبلغی به باغبان دادند و او را مرخص کردند. یکی از ندیمان در خلوت از خواجه پرسید: علت اینکه خیارها را میان حضار تقسیم نکردید، چه بود؟ خواجه پاسخ داد: از خیار اولی قدری خوردم، تلخ بود. ناچار همه آن را خوردم. دو خیار دیگر نیز همچنان بود و من از بیم اینکه اگر به حاضران تعارف کنم از تلخی آن روی درهم کشند یا سخنی بگویند که مایه خجالت دهقان شود که آن را به امیدی نزد ما آورده است، از تقسیم آنها خودداری کردم.(۲)

وفای به عهد

گویند پادشاهی به حکیمی گفت: مرا پندی بده. گفت: وعده ای نده که به وفایش مطمئن نیستی!(۳)

همسایه داری

برای ابومسلم خولانی اسب زیبایی آوردند. از حاضران پرسید: این اسب برای چه خوب است؟ کسی گفت: برای شکار. دیگری گفت: برای جنگ... .

۱- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۴۴۲ و ۴۴۳.

۲- همان، ص ۸۷.

۳- شیخ بهایی، کشکول، ترجمه: عزیزالله کاسب، ص ۶۱۷ (با اندکی تلخیص و تصرف).

ابومسلم گفت: برای فرار از دست همسایه بد.(۱)

خدمت به خلق

گویند پادشاهی به عالمی ربانی گفت: به من پندی بده که به وسیله آن، هم رضایت خدا را برآورم و هم رضایت بندگان خدا را. عالم گفت: روزها به مردم کمک کن تا مردم از تو راضی باشند و شب ها به گدایان کمک کن تا خدا از تو راضی شود.(۲)

بی نیازی از خلق

به یکی از حکیمان گفتند: چرا این همه مال جمع می کنی، درحالی که نود سال از عمر تو گذشته است؟ گفت: اگر مرد بمیرد و میراث او بماند و آن را دشمنانش بخورند، بهتر است از اینکه در زندگی محتاج دوستانش باشد.(۳)

وحدت

یکی از سلاطین، پسران [خود] را پند می داد و برای مثال تیری از ترکش خود درآورد و به ایشان داد و گفت بشکنید. آن تیر به اندک قوتی شکسته شد. دیگر بار دو عدد داد، آن دو نیز به آسانی شکستند. به این ترتیب تیرها را زیاد می کرد تا به ده رسانید و زورآزمایان لشکر از شکستن آن عاجز آمدند. آنگاه سلطان روی به فرزندان کرد و گفت: حالِ شما بر این منوال است؛ مادام که پشت یکدیگر باشید، کسی بر شما پیروز نشود.(۴)

ایثار

شبی دزدی به خانه جنید رفت، جز پیراهنی نیافت، برداشت و رفت. روز

ص: ۱۳۹

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۵۸.

۲- لطایف الطوایف، ص ۱۷۱ (با دخل و تصرف).

۳- گزیده زهرالربیع، ص ۱۴۹.

۴- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۷۶.

دیگر[، جنید] در بازار می گذشت، پیراهن خود را به دست دلالی دید که [آن را] می فروخت و خریدار، آشنا می طلبید و گواهی، تا یقین شود که از آنِ اوست تا بخرد. جنید نزدیک رفت و گفت: من گواهی دهم که از آنِ اوست تا بخرید!(۱)

صدقه

گویند شخصی پسر خود را برای تجارت فرستاده بود و اصلاً خبری از او نداشت. روزی دو نان به فقیری داد و تاریخ آن روز را به خاطر سپرد. پس از یک سال پسر او با سود فراوان و به سلامت بازگشت. پدر از او پرسید: آیا در این مدت بلایی هم به تو رسید؟ پسر گفت: بله، کشتی ما در وسط دریا غرق شد و من نیز غرق شدم. دیدم دو جوان آمدند، دست مرا گرفته، به کنار دریا انداختند و به من گفتند به پدرت بگو ما همان دو نان هستیم که به آن فقیر دادی. چه می شد اگر بیشتر می دادی.(۲)

زکات

مؤذنی اذان می گفت: وقتی به «حی علی الصلوه» رسید، مردم جمع شدند و نماز خواندند. شخصی گفت: به خدا قسم اگر می گفتند: «حی علی الزکوه»، حتی یک نفر هم نمی آمد.(۳)

اهمیت وقف

مردی ادعا کرد فلان کس، دو پسر مرا کشته است و از سلیمان(ع) قصاص او خواست. حضرت سلیمان(ع) گفت: نمی توان برای جرم ثابت نشده، حکمی صادر کرد. مرد از حضرت خواست قاتل را قیم موقوفات کند تا به جهنم

۱- سید حسین ابراهیمیان، سیری در سلوک عارفان، ص ۱۴۱.

۲- گزیده زهرالربیع، ص ۱۹۰.

۳- حکایت و حکمت، ص ۳۱؛ گزیده زهرالربیع، ص ۱۹۰.

برود و انتقام او به این گونه گرفته شود.(۱)

پرداخت حق یتیمان

شخصی قصد حج کرد. چون فرزندان کوچک داشت، هزار دینار طلا نزد قاضی برد و در حضور چند نفر عادل دارالقضا تسلیم او کرد و گفت: اگر در این سفر اجل من رسید، شما وصی منید و آنچه شما خود خواهید، به فرزندان من دهید. آن شخص به قضای الهی در راه حج درگذشت. چون فرزندان او به حد رشد و بلوغ رسیدند، امانتی را که از پدر آنها نزد قاضی بود، طلبیدند. قاضی گفت: من بیشتر از صد دینار نخواهم که به شما دهم و بر حسب وصیت پدر، شما را بر من حقی نیست، جز آنچه که می خواهم دهم.

آن بیچاره ها متحیر ماندند و چاره ای جز داد و بیداد نداشتند و به هرکس پناه می بردند، راهی از برای این حیله شرعی به دست نمی آوردند تا این خبر به بهلول رسید. بهلول آنها را برداشت و به نزد قاضی رفت و گفت: چرا حق ایتام را نمی دهی؟ قاضی گفت: پدر آنها وصیت کرده بود آنچه من خود بخواهم به ایشان دهم و از صد دینار، بیش نمی دهم. بهلول گفت: قاضی! آنچه به خود می پسندی، برای دیگران بپسند؛ یعنی تو که می خواهی صد دینار بر حسب گفته خود به آنها دهی، پس همان مقدار که برای خود می خواهی با اینکه مال تو نیست، به آنها بده که حق آنهاست. قاضی از این جواب بهلول قانع شد و ناچار وجه را به ایتام پرداخت.(۲)

۱- گزیده زهرالربیع، صص ۱۶ و ۱۷.
۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۰۲.

پندهای بزرگ برای انسان های بزرگ

گویند حسن بصری در هفته یک بار مجلس گفتی. هر بار که بالای منبر می رفت، اگر رابعه حاضر نبود، پایین می آمد. یک بار گفتند: چندین بزرگان و محتشمان حاضرند، اگر پیرزنی حاضر نباشد، چه شود؟ گفت: شربتی که ما از برای حوصله پیلان ساخته باشیم، در سینه موران نتوان ریخت!(۱)

پرهیز از ستم

مردی زاهد و نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف الهی، جز به موعظه عبادت کنندگان، مصروف نبود، در صحرایی می گذشت. گرگی دید دهانِ حرص گشاده و دیده بر راه طلب نهاده، منتظر که بی گناهی را بیازارد. زاهد که او را به آن حال دید [و] از صفحه پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود، پند دادن آغاز نهاد و گفت: زنهار! پیرامون گوسفندان مردم نگردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی، گرفتاری به عقوبت الهی باشد و پایان ستمکاری، عذاب آن جهانی؛ و او را این مقوله سخنان می گفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم سفارش می کرد. گرگ گفت: در مواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه، رمه ای است که می چرد؛ می ترسم که فرصت گوسفند بردن از دست برود.(۲)

بلندطبعی

ناصرالدین شاه به ملاقات حکیم سبزواری خواست برود، گفتند: او شاه و وزیر نمی شناسد. گفت: ما که حکیم می شناسیم. چون ملاقات حاصل شد، گفت: از ما چیز بخواه. گفت: اگر می خواستم برای تو سلطنت نمی ماند.(۳)

۱- همان، ص ۲۷۰.

۲- همان، ص ۳۶۴.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۲۶۸ و ۲۶۹.

مهمان نوازی

اصـمعی گفته است: وقتی بر قبیله ای وارد شدم، مردمان قبیله پیش آمدند، سلام گفتند و بار از شتر من برگرفتند و مرا به منزل بردنـد تا زمانی که در آنجا بودم، خدمت کردند و حرمت داشـتند. بعد از سه روز، عزم بازگشت کردم و خواسـتم شتر خود را باز کنم، هیـچ کس برای کمک کردنم پیش نیامـد. درماندم و آواز در دادم که این چه رسم مهمان نوازی است؟ شـما در آن هنگام که من بر قبیله شـما وارد شـدم، آنچه لازمه خـدمت بود به جای آوردیـد، اما اکنون که قصـد رفتن دارم، مرا یاری نمی کنید! [افراد قبیله] در پاسخ، شعری خواندند که مضمون آن چنین است: ما به هنگام فرود آمدن مهمان، مراسم خدمت به جای می آوریم، اما کمک نمودن به مهمانی که می خواهد ما را ترک کند برای ما ننگ شمرده می شود.(۱)

الگو بودن برای دیگران

خواجه عبدالکریم که خادم خاص ابوسعید ابوالخیر بود، گفت: روزی درویشی مرا نشانده بود تا از حکایت های شیخ برای او بنـویسم. کسـی بیامـد که تـو را شـیخ می خوانـد. برفتم. چون پیش شـیخ رسـیدم، گفت: چه کـار می کردی؟ گفتم: درویشـی حکایت چنـد خواست از آن شـیخ؛ می نوشـتم. شـیخ گفت: یا عبـدالکریم! حکایت نویس مباش؛ چنان باش که از تو حکایت نویسند.(۲)

پادشاه و آبادانی کشور

نوشـیروان در ایـام پادشـاهی، خویشـتن را بیمار ساخت و اسـتواران و امینان را گفت تا گرد پادشاهی او بگردنـد و از ویرانه ها خشتی کهنه بیاورند تا بیماری

ص: ۱۴۳

۱- همان، صص ۵۲۹ و ۵۳۰.

۲- علی باقرزاده (بقا)، لطیفه ها، ص ۸۰.

او را بـدان علاج کننـد و به مردمان چنان نمود که پزشـکان، درمان او بـدان فرموده انـد. پس بگشـتند و باز آمدند، گفتند: در ولایت مَلِك، هیچ جای ویران نیافتیم و نه خشتی کهن. نوشیروان شادمان شد و شکر کرد و گفت: من این به آزمایش کردم تا بدانم که در مملکت ما جایی ویران مانده است یا نه؟ اکنون که نمانده است، پادشاهی به تمام و کمال شد.(۱)

امر به معروف و نهی از منکر

گوینـد حکیمی مردی را دیـد که جـامه های نیکو پوشـیده [بود] و سـخن به زشتی و ناساز می گفت. حکیم او را گفت: از دو کار یکی کن: یا سخن مانند جامه گوی یا جامه مانند سخن پوش!(۲)

)))

ذوالنون مصـری گویـد: روزی می رفتم، به کنار رودی رسـیدم، قصـر باشـکوهی دیـدم به کنار آب. رفتم و وضو گرفتم. چون فارغ شـدم، ناگاه چشم من بر بام قصـر افتاد. کنیزکی دیـدم در کنگره قصـر ایسـتاده بی نهایت صاحب جمال. خواسـتم تا او را بیازمـایم، گفتم: ای کنیزك! از آنِ کیسـتی؟ گفت: ای ذوالنـون! چـون از دورت دیـدم، پنداشـتم دیـوانه ای. چـون به نزدیک آمـدی، پنداشـتم که عالمی. چون نزدیک تر آمدی، پنداشـتم که عارفی. پس نگاه کردم، هیچ کدامی. گفتم: چگونه؟ گفت: اگر دیوانه بودی، وضو نمی گرفتی و اگر عالم بودی، به نامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی، چشمت به غیر حق نیامدی. این بگفت و ناپدید شد.(۳)

)))

شخصی هر روز مقداری گوشت از قصاب می خرید و در کنار آن، برای

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۴۶۷.

۲- همان، ص ۲۴۲.

۳- همان، ص ۲۶۲.

گربه ای که در منزل داشت، مقداری گوشت مانده از همان قصاب می گرفت. روزی متوجه شد که قصاب گناهی را مرتکب می شود. اول به خانه رفت و گربه را از خانه بیرون کرد، سپس برای نهی از منکر به سراغ قصاب آمد و با شدت او را نهی از منکر نمود. قصاب به او گفت: از این پس به گربه شما گوشتی نخواهم داد. آن شخص گفت: اول گربه را از خانه بیرون کردم و سپس تو را نهی از منکر نمودم.(۱)

پرهیز از شایعه پراکنی

مریدی پیش علامه حلی رفت و گفت: شنیده ام که شما گاه گاهی بر روی آب راه می روید! علامه گفت: برو از این مؤذن مدرسه بپرس تا جوابت را بدهد. مرید رفت و از مؤذن سؤال کرد. او گفت: «بابا این حر ف ها چیه؟! علامه یک بار افتاد توی همین حوض مسجد که اگر من نرسیده بودم و او را نجات نداده بودم، الان می بایست مریدها سر قبرش فاتحه بخوانند».(۲)

پرهیز از دوستان ناباب

ظریفی را پرسیدند: از چه روی آن دوست صمیمی خود را فراموش کرده ای و دیگر با او هم صحبت نیستی؟ گفت: آیا شما با کسی که دایم دروغ می گوید و تهمت می زند و قصدش خدعه و فریب شماست، معاشرت می کنید؟ گفتند: نه. گفت: او هم همین طور دیگر!(۳)

مهلت دادن برای ادای قرض

مردی را نزد حاکم بردند و گفتند: او به ما بدهکار است و [طلبمان را] نمی دهد. مرد گفت: ای حاکم! می گویم مرا مهلت دهند تا خانه و شتر و

۱- همان، ص ۴۸۵.

۲- همان، ص ۵۷۴.

۳- همان، ص ۴۲۸.

زمین خود را بفروشم و قرض را ادا کنم، می گوینـد نه. شاکیان گفتند: او هیچ کدام آنها را ندارد. مرد گفت: ای حاکم! اینان خود به افلاس و فقر من گواهی می دهند؛ پس چگونه قرض خود را ادا کنم؟ حاکم او را آزاد کرد.(۱)

کیاست در قضاوت

شخصـی را یـک کیسه دینـار در خانه گم شـد. او به قاضـی خبر داد. قاضـی همه مردمان خانه را طلبیـد و به هرکس یک یک چوب داد که همه آنها چو ب ها را در طول برابر بود و گفت: هرکه دزد است، چوب او به قدر یک انگشت دراز خواهد شد. چون همه را رخصت داد، شخصـی که دزدیده بود، ترسـید و چوب خود را به قدر یک انگشت تراشید. روز دیگر چون قاضی همه را طلبید و چوب ها را دید، معلوم کرد که دزد کیست. کیسه دینار از او گرفت و مجازاتش نمود.(۲)

)))

شخصی مالی به امانت نزد کسی گذاشت و به حج رفت. چون بازگشت، آن مرد انکار می کرد. صاحب مال نزد قاضی آمد و شکایت کرد. قاضـی به او گفت: دو روز تأمل کن و روز سوم نزد ما بیا. قاضـی شخصـی را که امانت نزد او بود، طلبید و به او گفت: مال بسـیاری نزد من است و می خواهم به تو بسپارم؛ باید خانه ات را امن کنی تا دو روز دیگر. آن مرد خوش حال شد و به خانه رفت.

قاضـی، صـاحب مـال را طلبیـد و به او گفت: حالاـ برو مـال خـود را از او بگیر و بگو اگر مـال مرا نمی دهی، شـکایت تو را به قاضی می کنم. آن شخص

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۵۹.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۵۰۷.

رفت و دعوی مال خود را کرد و بدون هیچ مشکلی آن را گرفت.(۱)

گره گشایی از کار مؤمنان

روزی درویشی ریسمانی را که عیالش بافته بود، به راسته بازار برد و آن را به یک درم فروخت تا با آن قوتی تهیه کند. در میانه راه، دو شخص را دید که برای یک درم به خصومت پرداخته اند. درویش با خود بگفت: من یک درم دارم؛ بهتر است آن را به ایشان دهم و آن دو را از این خصومت باز دارم. بنابراین، دست تهی به خانه آمد و شرح حال با عیال باز گفت. عیال نیز قماشه ای کهنه به وی داد و بگفت: آن را بفروش و برای قوت امروز چیزی بخر.

درویش در میانه راه به مردی بگذشت که یک ماهی داشت و در طلب مشتری بر پای مانده بود و نزدیک بود که ماهی در اثر شدت گرما فاسد گردد. وی قماشه را با ماهی معاوضه نمود و به خانه برد. چون عیالش شکم ماهی را بشکافت، در آن دانه ای درّ یافت. مرد دانه را برگرفت و به بازار درّفروشان برد و به صد و بیست هزار درهم فروخت.

چون قدم در خانه نهاد، سائلی فریاد زد که از آنچه خدا به شما داده است، ما را هم سهیم کنید. مرد، سائل را فراخواند و نیمی از آن سکه ها را به او بخشید. در این هنگام، درویش بگفت: من درویش نیستم، بلکه فرستاده خدایم نزد تو تا اعلام کنم که در عوض یک درمی که در راه رفع خصومت میان دو مؤمن خرج کردی، حق تعالی این چنین عوض آن را به تو باز داد.(۲)

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۱۸۵.

۲- محسن بن علی تنوخی، فرج بعد از شدت، ج ۲، صص ۸۱۱ _ ۸۱۳ (با دخل و تصرف).

احسان

به حکیمی گفتند: چه کار از آدمی مانندتر است به کار حق تعالی؟ گفت: احسان با مردمان.(1)

ص: ۱۴۸

۱- محمد صالح قزوینی، نوادر، به کوشش: احمد مجاهد، ص ۱۴۵.

فصل دوم: نبایدها

پرهیز از قرض

فیلسوفی از کسی قرض خواست، نداد. مردی او را مذمت کرد و گفت: سخن تو رد کرد و حرمت تو رعایت نکرد. [فیلسوف] گفت: باک نیست و او را بر من منت است. مرا قرض نداد و روی من از خجالت یک بار سرخ گشت و اگر می داد، می خواست چندین بار زرد شود.(۱)

تهمت

مردی در برابر قاضی شهادت داد، قاضی گفت: به نظر می آید که دروغ می گویی. مرد گفت: به خدا که دروغ گویی خودش را در لباس قاضی مخفی کرده است. قاضی متأثر شد و گفت: این سزای کسی است که بدون جهت بندگان خدا را دروغ گو می خواند.(۲)

تجسس در کار مردم

می گویند یکی از حاکمان در زمان خلافت خود، شب ها در شهر می گردید و از احوال مردم مطلع می شد. شبی از خانه ای آوازی شنید. چون از دیوار خانه بالا رفت، دید زن و مردی نشسته اند و شراب می خورند. حاکم به مرد گفت:

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۵۲۴.

۲- نک: لطایف الطوایف، ص ۱۴۵.

ای دشمن خدا! فکر می کنی خدای تعالی اعمال شنیع و گناهان تو را پنهان می کند؟ مرد گفت: ای حاکم! اگر از من یک گناه سر زده باشد، تو از سه جهت مرتکب گناه شده ای: اول آنکه خدای گفته است تجسس در احوال مردم نکنید و تو تجسس کردی؛ و دوم آنکه گفته است: «وَأْتُواْ الْبُيُوتَ مِنْ أَبْوَابِهَا» (بقره: ۱۸۹) و حال آنکه تو از دیوار خانه ما داخل شدی؛ و سوم آنکه خدا فرموده است: «إِذَا دَخَلْتُم بُيُوتًا فَسَلِّمُوا» (نور: ۶۱)؛ یعنی هرگاه داخل خانه ها شدید، سلام کنید، سلام نکردی.(۱)

نگاه به لقمه دیگران هنگام غذا خوردن

مردی بر سر سفره معاویه غذا می خورد. معاویه مویی در لقمه او دید. به او گفت: آن مو را بیرون بکش. مرد دست از غذا کشید و گفت: بر سر سفره ای که صاحبش چنان لقمه مهمان را می نگرد که مو را می بیند، نباید غذا خورد.(۲)

تزویر

مردی فاسق و نابکار، مویی بلند سرش گذاشته بود و برای گدایی و گرفتن خرده غذایی و گذراندن زندگی، خود را سید جلوه می داد. روزی عالمی باتقوا که اصل و نسب آن شخص را می دانست، از کنار او گذشت و به او سلام نکرد. آن مرد به او اعتراض کرد و گفت: من از خاندان رسول هاشمی هستم و تو از امت جد من هستی؛ چگونه است که از کنار من عبور می کنی و سلام نمی کنی، حال آنکه چندین بار در نماز و غیر نماز بر من صلوات می فرستی؟ عالم در جواب گفت: من در صلوات، «و آله الطیبین الطاهرین» می گویم و به این وسیله، تو از خاندان او خارج می شوی؛ زیرا نه طیب هستی

۱- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۵.

۲- لطایف الطوایف، ص ۱۴۰؛ گزیده زهرالربیع، ص ۵۷.

و نه طاهر.(۱)

ریشخند سالمندان

در حکایت آمده است که پیری بود صد ساله، پشت گوژ و دو تا گشته و بر عصا تکیه کرده و می آمد. جوانی به ریشخند، وی را گفت: ای شیخ! این کمانک به چند خریدی تا من نیز یکی بخرم؟ پیر گفت: اگر عمر یابی و صبر کنی، خود رایگان به تو بخشند.(۲)

آزار بیمار

بیماری در حال مرگ بود، گران جانی که دهان بزرگی داشت و بوی بد می داد، بالای سر او نشسته بود و هربار که سرش را جلو می آورد و چیزی می گفت، از بوی بد دهان او، حال بیمار بد می شد و رویش را برمی گرداند. آخر به تنگ آمد و گفت: می گذاری خوش حال و پاکیزه بمیرم یا می خواهی مرگ مرا با بدترین و آلوده ترین چیزها آلوده کنی!(۳)

فضولی

شخصی طبقی در دست داشت که روپوشی به روی آن کشیده بود و از برابر جمعیتی می گذشت. یکی از آنان پرسید: در این طبق چیست؟ گفت: اگر می خواستند شما بدانید که در این طبق چیست، روپوش بر روی آن نمی کشیدند!(۴)

)))

فضل بن ربیع می گوید: در مجلس خلیفه، شخصی نوشته ای به من داد و گفت: فقط خودت بخوان. کنار من مردی شهری نشسته بود. من می خواندم و

۱- نک: لطایف الطوایف ص ۱۷۷؛ لطیفه های قرآنی، ص ۱۰۷.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۲۳۳.

۳- لطایف الطوایف، ص ۳۱۳.

۴- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۶۶. (با اندکی دخل و تصرف).

مرد بـا گوشه چشم به آن نگاه می کرد. گفتم: به چه نگاه می کنی؟ نمی دانی که این کار درست نیست؟ گفت: شـنیده ام که هرکس بدون اجازه به نوشته برادر مؤمن خود نگاه کند، بر آتش دوزخ مطلع می شود. پدران من مرده اند، می خواستم بفهمم که آنان در کدام طبقه از طبقات دوزخ هستند. من از جواب او خنده ام گرفت!(۱)

بدگویی

ابوالعینـا را که ظریف عرب است، یکی از بزرگ زادگـان بغـداد که دم از ظرافت می زد، گفت: مـا همیشه در ذکر بـدی ها و زشتی های توییم و دمی از غیبت تو خالی نیستیم. ابوالعینا گفت: اگر این نمی گفتی، حماقت تو مرا معلوم نمی شد.(۲)

)))

دو بدگو نزد فرعون بدگویی کردند از مؤمن آل فرعون و گفتند او تو را به خدایی قبول ندارد. گفت: او را نزد من آرید. او را آوردند. فرعون از آن دو پرسـید: من ربکما؛ کیست پروردگار شـما؟ گفتند: انت ربنا؛ تویی پروردگار ما. از مؤمن پرسـید: من ربـک؛ کیست پروردگـار تو؟ گفت: ربی ربهمـا؛ پروردگـار من پروردگار این دو بـدگوست. فرعون ایشان را گفت: نه، شـما سعایت کردید که او خداوندی تو را قبول ندارد. پس ایشان را مجازات کرد.(۳)

)))

شخصـی پیش عبـدالملک آمـد و گفت: می خواهم حرفی به خلوت با تو بگویم. عبـدالملک، او را پیش طلبید و گفت: به این شرط که مدح من نگویی که من به خود از تو آگاه ترم و دروغ نگویی که من دروغ گو را دشمن دارم و

۱- لطایف الطوایف، ص ۱۴۰.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۹۶.

۳- همان، ص ۱۹۴.

بدگویی کسی نکنی که بدگو را مجازات دهم. مرد گفت: اگر اجازه دهی، باز گردم و رفت.(۱)

سخن چینی

گویند شخصی نزد ارسطو آمد و به تعرض و عتاب به او گفت: مرد موثقی نزد من آمد و از شما درباره من چیزهایی نقل نمود که باعث کدورت و رنجش خاطر است و من هرگز این حرف ها را از شما متوقع نبوده ام. ارسطو در جواب گفت: عزیز من! سخن چین و دو بر هم زن، مورد اعتماد نمی شود. آن شخص از آن تعرض شرمنده شد.(۲)

رعایت حال مستأجر

شخصی خانه ای اجاره کرده بود. تیرهای سقف بسیار صدا می کرد. برای تعمیر آن به نزد صاحب خانه مراجعت کرد. صاحب خانه گفت: چوب های سقف، ذکر خداوند می کنند. مستأجر گفت: نیک است، اما می ترسم منجر به سجود شود.(۳)

فریب کاری

مرد ظریفی به منجمی گفت: چقدر از من می گیری و از آینده به من خبر می دهی؟ منجم گفت: دو شاهی. مرد ظریف دو شاهی به منجم داد. منجم کتابش را باز کرد و اندکی تأمل نمود و بعد گفت: از اثرات کواکب چنین آشکار است که بین تو و همسرت کدورتی وجود دارد. مرد ظریف گفت: من هنوز زن نگرفته ام! منجم گفت: قصدم از زوجه، مصاحب و دوست بود؛ شاید با دوستانت کدورتی پیدا کرده ای؟ گفت: بین من و دوستانم نهایت وفا و صفا

۱- همان، صص ۵۲۴ و ۵۲۵.

۲- نک: گنجینه لطایف، ص ۱۵۱.

۳- مجموعه لطایف گلچین لطیفه های منظوم و منشور، ص ۵۸.

وجود دارد. منجم گفت: دستت را باز کن تا از روی خطوط کف دست آینده ات را بازگو کنم. مرد دستش را گشود و به او نشان داد. منجم بعد از نگاه کردن به دست او گفت: باید در همین نزدیکی وجهی از تو تلف شده باشد. مرد ظریف گفت: این مطلب کاملاً درست است؛ همین وجهی که حال به تو دادم می باشد.(۱)

خیانت در امانت

آورده اند که بازرگانی اندکْ مال بود و می خواست که به سفری رود، پس صد من آهن داشت، در خانه دوستی بر وجه امانت بنهاد و برفت. چون باز آمد، امین، ودیعت فروخته بود و بها خرج کرده. بازرگان روزی به طلب آهن به نزدیک او رفت. مرد گفت: آهن در بیغوله خانه بنهاده بودم و در آن احتیاطی نکرده تا واقف شدم موش آن را تمام خورده بود. بازرگان گفت: آری، موش آهن را نیک دوست دارد و دندان او بر جویدن آن قادر باشد. امین راست کار شاد گشت؛ یعنی که بازرگان نرم شد و دل از آهن برداشت. گفت: امروز مهمان من باش. گفت: فردا بازآیم.

بیرون رفت و پسری را از آن او بِبُرد. چون بطلبیدند و ندا در شهر افتاد، بازرگان گفت: من بازی را دیدم [که] کودکی را می بُرد. امین فریاد برآورد که مُحال چرا می گویی؟ بازْ کودک را چگونه برگیرد؟ بازرگان بخندید و گفت: دل، تنگ چرا می کنی؟ در شهری که موشِ آن، صد مَن آهن بتواند خورد، آخر باز کودکی را هم بر تواند داشت...!(۲)

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۲۹۴.

۲- نصرالله منشی، کلیله و دمنه، به اهتمام: عبدالعظیم قریب، صص ۱۰۷ و ۱۰۸.

کسب شخصیت دروغین

پادشاهی خادمی داشت که سال ها در وفاداری و حق شناسی، خدمت سلطان کرده بود. روزی شاه او را پیش خواند و گفت: هر حاجتی داری، از ما بخواه. خادم گفت: روزی که بارِ عالمِ سلطان است و تمام بزرگان و جمله خلق حاضرند، می خواهم که سلطان مرا پیش خود فرا خواند و چیزی در گوشم گوید، حتی اگر آن کلام یک دشنام باشد، تا جمله خلق بدانند که من رازدار و انیس آن حضرتم.(۱)

چاپلوسی

سلطان محمود را در حالت گرسنگی، خوراک بادنجان بورانی پیش آوردند. خوشش آمد، گفت: بادنجان طعامی است خوش. ندیمی به تعریف از بادنجان پرداخت.سلطان چون سیر شد، گفت: بادنجان سخت مضرّ چیزی است. ندیم باز درباره مضرات بادنجان زیاده روی کرد. سلطان گفت: ای مردک! تا این زمان به تعریف از آن می پرداختی؟ گفت: من ندیم توأم، نه ندیم بادنجان. مرا چیزی باید بگویم که تو را خوش آید، نه بادنجان را.(۲)

مدح بیجا

روزی اعرابی قصیده ای در مدح منصور دوانیقی گفت. منصور او را تحسین بسیار کرد. اعرابی از مجلس خلیفه بیرون آمد، به جمعی از خواص گفت: من گمان دارم خلیفه مرا توانگر گرداند. آنان گفتند: خلیفه آن قدر بخشنده نیست. اعرابی گفت: پس مرا تنبیه خواهد نمود. گفتند: آن قدر خشمگین نیست. اعرابی گفت: شاید امیر دیوانه است. این سخن به منصور رسانیدند. اعرابی را طلبید و پرسید: جنون مرا از کجا فهمیدی؟ جواب داد: چون تو مرا نظر

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۲۳۶.

۲- همان، ص ۷۸.

کردی، با خود گفتم از نگاه تو برای من ثمری خواهد رسید. چون اثری ندیدم، دانستم که نظر کردن تو عبث و بی فایده بود؛ هرگاه شخصی مرتکب عبث و بیهوده ای شود، از عقل عاری است.(۱)

بی توجهی به ستمدیدگان

گویند منصور عباسی کسی را والی خراسان کرد. زنی ستمدیده چندین بار نزد والی رفت، اما والی به داد او نرسید. زن بی تاب شد و گفت: می دانید چرا شما را والی خراسان کرده اند؟ گفت: تو می گویی چرا؟ زن گفت: خلیفه می خواست بداند آیا کار ملک خراسان بدون والی می گذرد یا نه؟(۲)

حکومت در سایه زر و زور

ابو تمیم عبیدی حاکم مصر شد. روزی که وارد آنجا می شد، مردم به استقبال او آمدند. عبدالله بن طباطبایی علوی از میان مردم گفت: می باید امیر حسب ونسب خود را بیان کند. ابوتمیم گفت: مجلسی آراسته می کنم که شما همه در آنجا باشید و حسب ونسب خود را بیان خواهم کرد. چون داخل قصر شدند و مردم همه در مجلس او نشستند، قدری اشرفی به میان جمعیت پاشید و گفت: این است حسب من و شمشیر را بیرون آورد و گفت: این است نسب من. پس همه یک صدا گفتند: سمعاً و طاعتاً.(۳)

بدهکاری

مردی فقیر از عبدالملک طلب داشت و نمی توانست آن را بگیرد. عبدالملک به او گفت: از خدا باید طلب کنی. فقیر پاسخ داد: از خدا طلبیدم، به تو حواله

۱- همان، ص ۴۲۶.

۲- نک: ترجمه زهرالربیع، ص ۱۲.

۳- گزیده زهرالربیع، ص ۱۱۹.

کرد.(۱)

)))

گویند شخصی برای وصول طلب خود مرتب به خانه دوست بدهکارش مراجعه می کرد، ولی در هربار نوکر دوستش جواب می داد که ارباب، خانه نیست. آخر، یک روز، سخت ناراحت شد و با صدای بلند گفت: من می دانم تو در خانه هستی و به نوکرت دستور داده ای که بگوید نیستی. آن شخص از داخل خانه جواب داد: این مهم نیست که من در خانه باشم یا نباشم، آنچه تو می خواهی، در خانه نیست.(۲)

عیادت کسالت بار

گویند مهمان ناخوانده ای بر سر بالین بیماری درآمد و مکث بسیار کرد و مبالغه می نمود که دلت چه می خواهد؟ بگو و آرزو در دل نگاه مدار. گفت: دلم می خواهد که بمیرم و از جفای عیادت تو خلاص شوم!(۳)

مرده پرستی

راوی کتاب زهرالربیع گوید: چون در شیراز تحصیل علوم عقلی می کردم، روزی به شیخ خود، شیخ جعفر خراسانی گفتم: نظرتان درباره تفسیر قرآن با حدیث «نورالثقلین» که شیخ عبدالعلی حویزی آن را نوشته است، چیست؟ شیخ فرمود: مادام که شیخ عبدالعلی زنده است، تفسیر او یک فلوس نمی ارزد، اما اگر بمیرد، اولین نفری که در مورد آن تعریف می کند، خودم هستم.(۴)

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۳۸.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۳۸۸ و ۳۸۹.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۷۹.

۴- گزیده زهرالربیع، ص ۷۷.

غشّ در معامله

گوینـد شخصـی شـیر را بـا آب مخلوط می کرد. میمونی خریـد و به کشتی نشـست و به دریا رفت. چون به وسط دریا رسـید، میمون کیسه زر او را به دهان گرفت و بالای دکل رفت، کیسه را وا کرده، یک اشـرفی را به دریا می انداخت و یک اشرفی را به کشتی؛ و صاحبش به او نگاه می کرد.(۱)

دزدی

گوینـد اسـکندر روزی به تخت نشسـته بـود، دزدی را پیش او آوردنـد. گفت: بر دار کنیـدش. دزد گفت: ای شـاه! من دزدی کردم و مرا هیچ آرزوی آن نبود و دست من نمی خواست. اسکندر گفت: لاجرم تو را نیز به دار کنند و تو را هیچ آرزوی آن نبود و دل تو نخواهد.(۲)

)))

از فاضـلی پرسـیدند: فرق مـابین حلال و حرام چیست؟ توضـیحی طولانی داد و سـرانجام چنین گفت: گربه میان حلال و حرام تفاوت می گذارد و شما آن را نمی فهمید. سؤال کننده پرسید: چگونه؟ فاضل گفت: از آنجا که هرگاه غذایی به گربه دادی، همان جا می خورد، اما اگر چیزی دزدید، آن را برمی دارد و می گریزد، همان طور که دزد می گریزد.(۳)

)))

گویند دزدی لباس کسی را دزدید و به بازار برد و به دست دلال داد که بفروشد. لباس را از دلال دزدیدند و دزد دست خالی نزد دوستانش برگشت. گفتند: لباس را چند فروختی؟ گفت: به همان قیمت که خریده بودم.(۴)

۱- لطیفه های قرآنی، ص ۵۳؛ گزیده زهرالربیع، ص ۱۱۵.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، صص ۲۵۷ و ۲۵۸.

۳- گزیده زهرالربیع، ص ۱۱۵.

۴- لطایف الطوایف، ص ۳۶۵.

شجاعت ظاهری

گوسفندی در جای بلندی ایستاده بود و به گرگی ناسزا می گفت. گرگ به او گفت: تو جرئت دشنام دادن به من را نداری، منتها جایی که ایستادی، تو را خاطرجمع کرده است.(۱)

خلف وعده

نقل است شخصی می خواست در ماه شعبان پارچه ای نسیه بخرد به وعده ماه رمضان. بزاز گفت: می ترسم خلف وعده کنی! شخص گفت: قسم به مُهری که بر دهان دارم، خلف وعده نکنم. بزاز پرسید: کدام مُهر؟ شخص مذکور گفت: قضای رمضان پارسال را روزه دارم. بزاز گفت: تو که قرض خدا را یازده ماه نگاه داشتی، پول مرا نگاه نخواهی داشت؟!(۲)

)))

گویند شاعری پیش توانگری رفت و بسیار او را ستود. توانگر خشنود شد و گفت: نزد من نقد نیست، لیکن غلّه بسیار است؛ اگر فردا بیایی، بدهم. شاعر به خانه خود رفت و وقت فجر نزد توانگر باز آمد. توانگر پرسید: چرا آمدی؟ گفت دیروز وعده دادن غلّه کردید، از این سبب آمده ام. توانگر گفت: عجب احمق هستی! با سخنانت حال مرا خوش کردی، من نیز با سخنی تو را خوش نمودم. حالا غلّه چرا دهم؟ شاعر شرمنده شد، باز رفت.(۳)

افتخار به اصل و نسب

از خواجه بهاءالدین پرسیدند: سلسله شما به کجا می رسد؟ گفت: از سلسله، کسی به جایی نرسد!(۴)

ص: ۱۵۹

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۳۹.

۲- نک: لطایف و پندهای تاریخی، ص ۱۹۲.

۳- همان، ص ۲۴.

۴- همان، ص ۹۵.

نقل است روزی سقراط حکیم با یکی از اعیان زادگان روبه رو گشت. اعیان زاده نام پدران خود را بر سقراط شمرد و به آنان افتخار کرد و سقراط را تحقیر نمود و به او گفت: تو از خاندان بی قدر و پستی هستی! سقراط گفت: ای فلان! پدران تو، همه، اشخاص بزرگ و عالی قدر و صاحب مقامات و درجات بسیار بوده اند، ولی تو خود نتوانستی پایه و مقامی برای خود احراز کنی. و اما من، نسب از خودم شروع می شود و من در رأس خانواده ای هستم که از من آغاز شده است، ولی خانواده تو به تو ختم می شود! پس تو ننگ خاندان خویش هستی و من شرف و افتخار خاندان خود می باشم.(۱)

میهمان ناخوانده

مهمان ناخوانده ای وارد منزلی شد که جمعی را به ضیافت دعوت کرده بودند. صاحب خانه رو به او نمود و گفت: آیا من به تو گفتم که بیا؟ مرد پاسخ داد: نه، ولیکن نگفتی که نیا!(۲)

شریک جرم

خیاطی به ابن مبارک گفت: من لباس پادشاهان را می دوزم. آیا من از عمله ظلمه ام. ابن مبارک گفت: نه، عمله ظلمه کسانی هستند که سوزن و نخ به تو می فروشند؛ تو، خودت از ظلمه ای.(۳)

پرسش بی فایده

روزی جمعی جلوی یک نفر را در کوچه گرفتند و از او پرسیدند: دنیا چند متر است؟ قبل از آنکه او جواب دهد، جنازه ای را از آنجا عبور دادند. آن شخص هم تابوت را نشان داد و گفت: این مسئله را از این شخص بپرسید

۱- همان، ص ۱۱۳.

۲- همان، ص ۴۹۲.

۳- گزیده زهرالربیع، ص ۱۹۳.

که دنیا را متر کرده و می رود.(۱)

دوستی های دروغین

روزی جمعی پیش شبلی رفتند و او در بند بود. گفت: شما کیستید؟! گفتند: دوستان تو! سنگ در ایشان انداختن گرفت و همه بگریختند! او گفت: ای دروغ زنان! دوستان به سنگی چند از دوست خود می گریزند؟ معلوم شد دوست خودید، نه دوست من!(۲)

شهرت طلبی

زین الدین محمود واصفی، هنگامی که چندان شهرتی نداشت، یک روز با زیرکی شاعر گفت: می خواهم ابیات خود را در چهار سوق شهر بیاویزم، به معرض مطالعه مردم بگذارم؛ باشد که از این راه شهرتی به دست آورم. زیرکی گفت: اگر مولانا خود را همراه ابیات بیاویزند، زودتر مشهور خواهند شد!(۳)

سرقت ادبی

روزی حکیم انوری در بازار بلخ راه می رفت، جمعی را دید. جلو رفت و سرش را داخل برد تا ببیند چه خبر است. دید مردی ایستاده و قصیده های انوری را به نام خود می خواند و مردم تحسینش می کنند. انوری جلو رفت و گفت: ای مرد! اشعار چه کسی را می خوانی؟ گفت: اشعار انوری را. گفت: تو انوری را می شناسی؟ گفت: چه می گویی؟ انوری من هستم. انوری خندید و گفت: شعردزد شنیده بودم، اما شاعردزد ندیده بودم.(۴)

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۴۰.

۲- همان، ص ۲۶۰.

۳- همان، ص ۷۱.

۴- نک: لطایف الطوایف، ص ۲۲۸.

لغزش عالم

نقل است که روزی عالمی از جایی می گـذشت. کودکی را دیـد که پا در گل فرو کرده و ایسـتاده است. عالم به آن کودک گفت: مراقب بـاش که در گـل فرود نیـایی و نیفتی. کودک گفت: افتـادن من چنـدان مهم نیست؛ که اگر بیفتم، فقـط خود را گلی و خاک آلود خواهم کرد، اما تو خود را نگه دار که اگر پای تو بلغزد و بیفتی، مسلمانان نیز بلغزند و بیفتند و گناه همه بر تو است. عالم از زیرکی آن کودک به شگفت آمد و گریست!(۱)

اظهار نیاز به دیگران

از بهلول پرسـیدند: لازمه دست دراز کردن به طرف دیگران چه باشـد؟ گفت: کوتاه شدن زبان؛ زیرا وقتی دست آدم به سوی دیگران دراز شد، زبانش کوتاه می شود.(۲)

تبلیغ نازیبا

گویند فردی با صوت نازیبا، مشغول تلاوت قرآن بود. صاحب دلی بر او گذشت و گفت: ماهیانه چه مبلغی برای تلاوت قرآن دریـافت می کنی؟ قاری قرآن گفت: مبلغی در قبال تلاوت قرآن دریافت نمی کنم. فرد صاحب دل دوباره پرسـید: پس چرا به خودت زحمت تلاوت می دهی؟ تلاوت کننـده قرآن گفت: برای رضای خـدا می خوانم. فرد صاحب دل گفت: رضای خـدا در این است که بدین شیوه قرآن را تلاوت نکنی.(۳)

ص: ۱۶۲

۱- رضا بابایی، حکایت پارسایان، ص ۱۰۰.

۲- بهلول می خندد، ص ۴۴.

۳- نک: کلیات سعدی (گلستان)، ص ۱۵۶؛ لطیفه های قرآنی، ص ۱۵.

بخش چهارم: اخلاق خانوادگی

فصل اول: باید ها

خدمت به مادر

دو برادر بودند و مادری. هر شب یک برادر به خدمت مادر مشغول و یک برادر به خدمت خداوند مشغول بود. آن شخص که به خدمت خدا مشغول بود و با خدمت خدایش خوش بود، به برادر گفت: امشب نیز خدمت خداوند به من ایثار کن. چنان کرد. آن شب به خدمت خداوند سر به سجده نهاد، در خواب شد، شنید آوازی آمد که: برادر تو را بیامرزیدیم و تو را بدو بخشیدیم. او گفت: آخر من به خدمت خدا مشغول بودم، و او به خدمت مادر؛ مراد در کار او می کنید؟ گفتند: زیرا که آنچه تو می کنی، ما از آن بی نیازیم، ولیکن مادرت از آن بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند.(۱)

مهر مادری

دو زن در طفلی منازعت می کردند و گواه نداشتند. هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند. قاضی جلاد را طلبید و فرمود که این طفل را دو پاره کن و به هر دو زن بده. زنی چون این سخن را شنید، خاموش ماند و زن دیگر شور و فریاد آغاز کرد و گفت که ای قاضی! برای خدا طفل مرا دونیم مکن؛ اگر

۱- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۵۳۶.

چنین انصاف است، طفل را نمی خواهم. قاضی به یقین پنداشت که مادر طفل همین است. طفل به او سپرد و زن دیگر را به تازیانه براند.(۱)

احترام به پدر

جوانی از بنی هاشم به مجلس منصور دوانیقی حاضر شد. خلیفه از او سؤال کرد که پدر تو [در] کدام تاریخ وفات یافت؟ جوان گفت: خدایش بیامرزاد، در فلان روز وفات یافت و مرقدش پر نور باد، در فلان مکان او را دفن کردیم. ربیع حاجب ــ که در خدمت ایستاده بود ــ بانگ بر هاشمی زد و گفت: در حضور خلیفه تا چند پدر خود را رتبت دهی! جوان گفت: تو بر این اعتراض که کردی، مستوجب ملامت نیستی؛ چه حلاوت پدر درنیافته ای و قدر آن ندانی (ربیع متهم به حرام زادگی بود).

منصور از جواب جوان هاشمی چندان خندید که به پشت افتاد!(۲)

)))

نقل است چون یعقوب(ع) از زنده ماندن یوسف آگاه شد، همه اهل بیت خویش را برگرفت و روی به مصر نهاد. یوسف که خبر آمدن پدر را شنید، همه سپاه خویش را برنشاند و به استقبال پدر برفت. چون چشم او بر پدر افتاد همه سپاه را پیاده کرد و خود [سواره] پیش رفت و سر پدر را به بر اندر گرفت و سر‌وروی او را بوسه داد و پدر را به مصر آورد به خانه خویش. و خدای عزوجل وحی فرستاد سوی یوسف که «یا یوسف! چرا پیش پدر رفتی پیاده نگشتی و حرمت او نگاه نداشتی؟ بدان که این چنین کردی، پیامبری از نسل تو بریدم و هرگز تو را هیچ فرزند، پیامبر نبود».(۳)

۱- همان، صص ۵۲۶ و ۵۲۷.

۲- همان، ص ۱۳۶.

۳- همان، ص ۳۲۰.

دلسوزی والدین

پدر و پسری را نزد حاکم بردند که چوب زنند. اول پدر را انداختند و صد چوب زدند، آه نکرد و دم نزد. بعد از آن پسر را انداختند و چون یک چوب زدند، پدر آغاز ناله و فریاد کرد. حاکم گفت: تو را صد چوب زدند، دم نزدی، به یک چوب که پسرت را زدند، این ناله و فریاد چیست؟ گفت: آن چوب ها که بر تن من می آمد، تحمل می کردم، کنون که بر جگرم می آید، تحمل ندارم.(۱)

ازدواج به هنگام

ظریفی شخصی را می گفت: آیا تو بالاخره زن نخواهی گرفت؟ دیگر سن تو از پنجاه گذشته است. آن شخص گفت: بالاخره خواهم گرفت. ظریف گفت: زودتر بجنب؛ هنگامی می باید زن گرفت که اگر اولادت خواستند قسم بخورند، بگویند به جان پدرم، نه اینکه بگویند به ارواح پدر خدا بیامرزم!(۲)

۱- همان، صص ۵۰۲ و ۵۰۳.

۲- همان، ص ۳۱.

فصل دوم: نبایدها

بی احترامی به والدین

جوحی، کودکی بود. وقتی مادرش بیمار شد، در حال بیماری به او گفت: ای پسر! هیچ پروای مرا نداری، درحالی که دیشب ده بار بلند شدم؟ گفت: اشکالی ندارد، امیدوارم امشب بلند نشوی!(۱)

)))

شخصی فرزندان بسیار داشت. اتفاقاً پدر در حال مرگ بود. فرزندان دور پدر جمع شدند. یکی گفت: پدر، به من رخصت بده بروم و برادرمان را بیاورم. پدر گفت: من بیمارم و حوصله شنیدن حرف های عجیب و غریب او را ندارم؛ می ترسم که جانم را به لب بیاورد. پسر گفت: به او می گوییم که حرف های عجیب و غریب نزند. او را آوردند. به محض اینکه بالای سر او آمد، گفت: ای پدر! ذکر بگو که اگر «لا اله الا الله» بگویی، از آتش جهنم خلاص می شوی و به بهشت می روی. پدر در همین موقع فریاد زد که: چشمِ مرا ببندید و این را بیرون کنید که قبل از ملك الموت، روح مرا قبض کرد.(۲)

۱- نک: لطایف الطوایف، ص ۳۹۰.

۲- نک: گزیده زهرالربیع، صص ۱۰۵ و ۱۰۶.

وقتی جوحی خردسال بود، از او پرسیدند: می خواهی پدرت بمیرد تا از او ارث ببری؟ گفت: به خدا قسم نه، می خواهم او را بکشند تا علاوه بر میراث، خون بهای او را نیز بگیرم!(۱)

قدرنشناسی

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان و فرزندی خوب روی داشت. شبی حکایت کرد که مرا [در] عمر خویش به جز این فرزند نبوده است و درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن، آنجا روند. شب ها در پای آن درخت به حق نالیده ام تا خدای تعالی مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته می گفت: چه خوب بودی که من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمیرد. خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است، و پسر طعنه زنان که پدر فرتوت!(۲)

دل بستگی به تعلقات دنیایی

به ابن سبابه گفتند: زن تو دوستت ندارد. گفت: به خاطر اینکه فقیرم و بیچاره. به خدا قسم اگر به سن نوح و به پیری ابلیس و شکل نکیر و منکر بودم و مالی داشتم، نزد او محبوب تر از جمال یوسف(ع) و حسن خلق داوود(ع) و جوانی عیسی(ع) و بخشش حاتم و صبوری احنف و قوّت رستم به شمار می آمدم.(۳)

دامن زدن به اختلاف های خانوادگی

روزی بین اعمش و زنش دعوا بود تا آنجا که زن از خانه بیرون رفت. اعمش یکی از علما را واسطه کرد تا آشتی میان آنها برقرار شود. عالم نزد زن آمد و

۱- نک: لطایف الطوایف، ص ۳۹۰.

۲- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۳۲۹.

۳- ترجمه زهرالربیع، ص ۱۰ (با اندکی دخل و تصرف).

بعد از موعظه و نصیحت گفت: به درستی که شیخ ما، اعمش، مردی است کامل و عالم و فاضل و هیچ عیبی ندارد، جز اینکه ساق های دست و پای او باریک و چشم او ضعیف و خون و اشک از آنها روان و زانوهای او سست [است] و بوی بد از دهن او می آید و رنگ او سیاه و دست او خشک و بدن او لاغر است. اعمش که به کمین نشسته بود، حاضر شد و با عالم دعوا کرد و گفت: تو را برای اصلاح آوردم، نه اینکه عیب هایی که زن من هم نمی داند، به او یاد بدهی!(۱)

تربیت و هدایت تک بعدی

گویند مادری به فرزند دلبندش می آموخت به هنگام شب در گذر از گورستان و هرجای سهمگین اگر با شَبحی روبه رو شد، دل قوی دارد و با شجاعت بر او حمله ور شود؛ زیرا با این کار موجب می شود که شبح از وی روی گرداند و فرار را بر قرار ترجیح دهد. فرزند زیرک در برابر آموخته های مادرش به او گفت: اگر همین آموزش هایی که تو به من می آموزی، مادر شبح به او آموخته باشد و او به من حمله ور شود، آن وقت تکلیف چیست؟(۲)

فرزند ناخلف

فرزندی را پدر در چاه افتاد و بمُرد، او با جمعی شراب می خورد. یکی از آنجا رفت و گفت: پدرت در چاه افتاده است. گفت: باکی نیست، مردان هرجا افتند. گفتند: مرده است. گفت: والله، شیر نر هم بمیرد. گفتند: بیا تا برکشیمش! گفت: ناکشیده پنجاه من می باشد. گفتند: بیا تا بر خاکش نهیم. گفت: احتیاج به من نیست؛ اگر طلا هم باشد، من به شما اعتقاد دارم؛ بروید

۱- گزیده زهرالربیع، ص ۱۰۳.

۲- مثنوی معنوی، دفتر ششم، نشر پژوهش، صص ۱۱۳۸ و ۱۱۳۹.

در خاکش کنید.(۱)

عشق دروغین

گویند گنجشکی به جفت خود می گفت: چرا خودت را از من دریغ می کنی، درحالی که من اگر اراده کنم، تمام ملک سلیمان(ع) را به منقار خودم می گیرم و آن را به دریا می اندازم. سلیمان(ع) که این قصه را شنید، خندید و آن دو گنجشک را احضار کرد. به گنجشک نر فرمود: آیا آنچه به جفت خود گفتی، می توانی انجام دهی؟ گنجشک نر گفت: ای حضرت سلیمان! نمی توانم، ولی گاهی اوقات لازم است شوهر برای زنش خالی ببندد؛ چون مدتی بود طرف با ما کنار نمی آمد. حضرت سلیمان(ع) به گنجشک ماده گفت: خانم جان! چرا با جفتت این طوری می کنی؟

گنجشک ماده گفت: ای حضرت سلیمان! این آقا دروغ می گوید؛ مرا دوست ندارد، همه اش حرف است. من خودم می دانم که او گنجشک دیگری را دوست دارد. دلیل از این بالاتر که اگر من را دوست داشت، دنبال یکی دیگر نمی رفت؟ به دنبال این حرف، حضرت سلیمان(ع) بسیار ناراحت شد و مدت ها می گریست و از نظرها پنهان بود.(۲)

پیامدهای تلقین نادرست

کودکی را گفتند: چرا ادب را نمی آموزی؟ گفت: می ترسم که سخن پدرم نادرست از آب درآید؛ زیرا همواره به من می گوید: تو هرگز ادب نپذیری و رستگار نگردی!(۳)

۱- نک: لطایف و پندهای تاریخی، ص ۷۲ (با اندکی تصرف).

۲- نک: ترجمه زهرالربیع، ص ۱۴.

۳- لطایف و پندهای تاریخی، ص ۴۸.

بخش پنجم: زیرنویس ها و کلمات قصار

فصل اول: نثر

قلبم به لحظاتی که فوت می شوند تسلیت می گوید.(۱)

کسی که قرآن خوانده باشد، آیه یأس نمی خواند.(۲)

جواب بعضی نگاه ها را با هفتْ تیر هم نمی شود داد.(۳)

با توبه، در را به روی گناه بستم.(۴)

آنها که همه چیز را سبک و سنگین می کنند، دنبال هم وزن خودشان هستند.(۵)

برخی مردم آن قدر آزادی خواه هستند که حتی حاضر نیستند مهربانی را در قلبشان محبوس کنند.(۶)

سکوت از فریاد حرف شنوی دارد.(۷)

با سلاح دوستی، دشمن را وادار به تسلیم کردم.(۸)

۱- پرویز شاپور، قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۱۱۷.

۲- حمید شاد، «حرف های بی حساب»، مجله طنز و کاریکلماتور، ش ۲۲۰، ص ۵.

۳- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۳۵.

۴- کیومرث مبشری، کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۹.

۵- «حرف های بی حساب»، ش ۲۲۳، ص ۵.

۶- پرویز شاپور، گزینه کاریکلماتور، ص ۳۲.

۷- پرویز شاپور، پایین آمدن درخت از گربه، ص ۱۸۰.

۸- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۹.

مهم خندیدن شما به دنیاست؛ خندیدن به من و شما چندان اهمیتی ندارد، دارد؟(۱)

یکی می گفت: بزرگ ترین خیانت، از بین بردن امید دیگران است.(۲)

سکوت هم به خداحافظی آدم پرگو اعتماد نمی کند.(۳)

آنها که به جنگ خودشان می روند، از رویارویی با خویشتن ابایی ندارند... .(۴)

وقتی با مشکلات بزرگ روبه رو می شوم، عینک ذره بینی ام را از چشمم برمی دارم.(۵)

برخی افراد، ماسک مرغ حق به چهره می کشند.(۶)

برای اینکه آدمی خوش حساب باشم، روزی دو ساعت ریاضی کار می کنم.(۷)

زیبایی آبشار، ثمره تواضع است.(۸)

برای عمرِ تلف شده ام، مجلس یادبود گرفتم.(۹)

وقتی دید فریب او را نمی خورم، آن را به کس دیگری تعارف کرد.(۱۰)

آنها که راه گم کرده اند، از همه جا سر در می آورند.(۱۱)

بهار، درختی را که در فصل پاییز برگ های خود را رنگ سبز زده بود، تشویق

۱- حمید شاد، «حرف های بی حساب»، مجله طنز و کاریکلماتور، ش ۲۲۱، ص ۵.

۲- همان، ش ۲۱۷، ص ۵.

۳- پرویز شاپور، کاریکلماتور(کتاب ششم)، ص ۸۵.

۴- «حرف های بی حساب»، ش ۲۱۷، ص ۵.

۵- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۳۳.

۶- همان، ص ۲۶.

۷- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۹.

۸- رحمت الله امیدوار، نیشانوش، ص ۶۶.

۹- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۵.

۱۰- همان، ص ۴۴.

۱۱- «حرف های بی حساب»، ش ۲۱۹، ص ۵.

کرد.(۱)

صورتم را با قلبم سرخ می کنم.(۲)

نگاهم در چشم شب زنده دار ستاره تا سپیده دم جاخوش می کند.(۳)

چاه در انتظار سرنگون شدن آدم سربه هوا لحظه شماری می کند.(۴)

بعضی در نماز، معما حل می کنند.(۵)

فریب کاران، دست و دل بازترین مردم جهانند؛ زیرا حاضرند با سخاوت تمام، همه را فریب بدهند.(۶)

سلام کردن، آسان تر از سلام نکردن است.(۷)

برای اینکه امید فرار نکند، در روزنه اش چوب پنبه نهادم.(۸)

برای بادکنک میسر نیست «یک سوزن به خودش بزند و یک جوال دوز به دیگری».(۹)

آن چنان با خود بیگانه شده ام که با هر گامی که برمی دارم، صدای پای غریبه می شنوم.(۱۰)

صدایش را در نیاورید، ولی بی صدا هم نباشید.(۱۱)

ای کاش گل سرخ می توانست در فصل پاییز، صورتش را با سیلی، سرخ نگه

۱- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۴.

۲- همان، ص ۲۱.

۳- گزینه کاریکلماتور، ص ۶۴.

۴- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۱۸۴.

۵- نیشانوش، ص ۶۶.

۶- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۴.

۷- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۳.

۸- همان، ص ۳۸.

۹- همان، ص ۲۱.

۱۰- گزینه کاریکلماتور، ص ۴۷.

۱۱- «حرف های بی حساب»، ش ۲۲۳، ص ۵.

دارد.(۱)

آدم دنیاپرست در آستانه درِ خروجی زندگی، خودکشی می کند.(۲)

خوش بین، موجودی است که با چشم مصنوعی هم بتواند روزنه امید را ببیند.(۳)

برای اینکه در زمستان پاهایم سرد نشود، پابرهنه توی حرف کسی نمی دوم.(۴)

برای بزرگ جلوه دادن خود، همیشه از بزرگ راه رفت وآمد می کند.(۵)

مجبورم کلاهم را عوض کنم؛ چون دیگر پشم ندارد.(۶)

غرور اقناع نشده، شنیدن تملق را دل نشین می کند.(۷)

بهار بزرگوارتر از آن است که دعوتِ درخت خشک را نپذیرد.(۸)

برای اینکه در دوستی یکرنگ بمانیم، یکدیگر را رنگ کردیم.(۹)

پایتان را توی یک کفش نکنید؛ آن که یک پا دارد، «مرغ» است.(۱۰)

تنگ نظرها، دنیای به این بزرگی را هم از دریچه چشم تنگ خود، کوچک می بینند.(۱۱)

وقتی به کسی احترام می گذارم، فوراً آن را از نقطه قوت خود یا موضع ضعف

۱- گزینه کاریکلماتور، ص ۶۴.

۲- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۱۸۶.

۳- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۳۷.

۴- همان، ص ۴۹.

۵- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۰.

۶- همان.

۷- کاریکلماتور، ص ۷۲. . قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۱۵۴.

۸- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۱.

۹- «حرف های بی حساب»، ش ۲۲۳، ص ۵.

۱۰- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۱.

۱۱- همان، ص ۴۰.

من می بیند.(۱)

حاصل جمع گام های برداشته آدم تنبل، از انگشتان دست هم تجاوز نمی کند. (۲)

نفس تنور از جای گرم بلند می شود. (۳)

برای آزمایش خود در عرصه زندگی، گوی را در وسط میدان گذاشت.(۴)

یکی می گفت: بیچاره کسی است که به فکر چاره نیست...(۵)

آدم متملق زمان ما، بادنجان پلاستیکی دور قاب می چیند.(۶)

آدم خسیس، نَفَس را هم با حساب می کشد.(۷)

فریادی که تارهای صوتی اش را از دست داده بود، از سکوت تقاضای پناهندگی کرد.(۸)

آدم دروغ گو، واژه ها را از راه راست منحرف می کند.(۹)

دل هرزه، مغازه شیطان است.(۱۰)

برای همرنگ شدن با جماعت، همه را رنگ کرد.(۱۱)

موجودی که با خودش قهر است، با سایرین هم سرِ آشتی ندارد.(۱۲)

آدم پرچانه به گوش شنونده بیشتر از گوش خودش احتیاج دارد.(۱۳)

آرزو می کنم خواهش های دلم از ضربان قلبم پیشی نگیرند.(۱۴)

۱- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۸۹.

۲- نیشانوش، ص ۶۱.

۳- «حرف های بی حساب»، ش ۲۱۷، ص ۵.

۴- پرواز بر باد، ص ۴۰.

۵- کاریکلماتور، ص ۷۱.

۶- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۲۸.

۷- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۳۴.

۸- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۵۱.

۹- ۵۰

۱۰- نیشانوش، ص ۹۲.

۱۱- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۲۷.

۱۲- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۴۶.

۱۳- همان، ص ۲۷۹.

۱۴- همان.

آدم خودپرست، زحمت بت تراشی را به خود نمی دهد.(۱)

کینه، پینه دل است.(۲)

آدم تنبل، شنیدن صدای پای دیگران را به شنیدن صدای پای خودش ترجیح می دهد.(۳)

آرزوی بدون پشتوانه بر باد می رود.(۴)

جلو افتادن او به قیمت عقب افتادن دیگران تمام شد.(۵)

در صدف زندگی، مروارید مرگ یافتم.(۶)

آدم بدبین، ناراحتی هایش را با میکروسکوپ، بزرگ می کند.(۷)

وقتی آدم پرچانه می خوابد، سکوت پرگویی می کند.(۸)

وقتی قادر به پیشروی نیستید، درجا نزنید؛ تغییر مسیر بدهید.(۹)

چون هرگوشه ای از وجودم برای خود، سازی می زند، در درونم یک ارکستر بزرگ تشکیل داده ام.(۱۰)

بعضی ها شرافت را چه شرافتمندانه زیرپا می گذارند.(۱۱)

چون جزو پابرهنه ها بودم، برایم پاپوش دوختند.(۱۲)

۱- همان، ص ۲۸۱.

۲- نیشانوش، ص ۹۲.

۳- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۸۵.

۴- همان.

۵- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۶۱.

۶- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۱۷۳.

۷- همان.

۸- همان، ص ۲۴۹.

۹- «حرف های بی حساب»، ش ۲۲۱، ص ۵.

۱۰- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۶۰.

۱۱- همان، ص ۶۲.

۱۲- همان، ص ۶۴.

آدم غصه خور، آزادی بربادرفته اش را زیر ذره بین می گذارد.(۱)

تملق، دروغی است که چون به نفع مخاطب است، راست تلقی می شود.(۲)

عمر انسان، لحظه به لحظه فوت می شود.(۳)

برای ایجاد هم بستگی فکری، سرهایمان را به هم بستیم.(۴)

مرگ و زندگی، مسابقه دو گذاشتند.(۵)

بعضی ها به آن بالابالاها می رسند و بعضی از جایشان تکان نمی خورند.(۶)

هفته ای یک بار واژه های داخل گوشم را خالی می کنم.(۷)

باد، کلاه سر کسی نمی گذارد.(۸)

آدمی، آهی است و دمی؛ آهی و اشکی برای جهاد اکبر، و دمی برای جهاد اصغر.(۹)

فواره مغرور خم شده بود که سرش به آسمان نخورد.(۱۰)

عمرم صرف معذرت خواهی از گلی شد که در بهاران چیده ام.(۱۱)

مرگ، عمر جاودان دارد.(۱۲)

روحم را به علت سرکشی زیاد، بازداشت کردم.(۱۳)

۱- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۹۱.

۲- همان، ص ۲۹۰.

۳- همان، ص ۱۵۷.

۴- پرواز بر باد، ص ۶۲.

۵- همان، ص ۶۷.

۶- «حرف های بی حساب»، ش ۲۲۳، ص ۵.

۷- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۹.

۸- گزینه کاریکلماتور، ص ۶۱.

۹- نیشانوش، ص ۹۲.

۱۰- گزینه کاریکلماتور، ص ۶۳.

۱۱- همان، ص ۶۱.

۱۲- پرواز بر باد، ص ۳۷.

۱۳- همان.

موجودی که از زندگی سیر است، در حوالی درِ خروجی زندگی سکونت دارد.(۱)

به حاصل جمع سلام ها تعظیم می کنم.(۲)

شکوفه سحرخیز، هنگام طلوع خورشید باز می شود.(۳)

دل مالامال از حب مال، سیاه چال است.(۴)

چشم تیزبین خورشید هم از دیدن فردا عاجز است.(۵)

می خواست همه چیز را با رنگ خودش ببیند. ازاین رو شیشه های رنگی عینکش را برداشت.(۶)

گاه در حین خیال بافی، برای خودم بافتنی می بافم.(۷)

عاشق فواره ای هستم که تا دستش را به آسمان نزند، باز نمی گردد.(۸)

آدم تنبل، آرزوی شنیدن صدای پایش را به گور می برد.(۹)

اگر عاملش خودتان هستید، به دنبال عوامل دیگر نگردید.(۱۰)

سخنران، گوش شنوندگان را بازدید می کرد که پنبه در آن نگذاشته باشند.(۱۱)

باغبان مهربان وصیت کرد با آبی که می خواهند جسدش را بشویند، گل های تشنه را سیراب کنند.(۱۲)

۱- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۱۱۲.

۲- همان، ص ۱۸۳.

۳- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۳۹.

۴- نیشانوش، ص ۹۲.

۵- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۷۸.

۶- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۲۴.

۷- همان، ص ۶۳.

۸- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۱۹۵.

۹- همان، ص ۱۹۲.

۱۰- «حرف های بی حساب»، ش ۲۲۳، ص ۵.

۱۱- گزینه کاریکلماتور، ص ۴۶.

۱۲- همان، ص ۴۷.

ضربان قلبِ چهارنژاد، به یک زبان، تبعیض نژادی را محکوم می کنند.(۱)

دعای توسل، پلی است میان گِل ها و گُل ها.(۲)

خورشید مچ شب را به روشنیِ روز باز می کند.(۳)

وقتی به خاطر عمر تلف شده به خودم تسلیت گفتم، سلول های بدنم در خانقاه مغزم، مراسم عزاداری برپا داشتند.(۴)

پس از طی سالیان، تازه فهمیده ام که برای دستیابی به ضابطه، می باید از خط مستقیم رابطه گذشت.(۵)

پایداری را از نرفتن میخ آهنین در سنگ دریافتم.(۶)

آدم پر چانه، سکوت بین ضربان قلبش را با پرگویی پر می کند.(۷)

بعضی ها ترس را از شما می گیرند و بعضی به جانتان می اندازند.(۸)

زندگی می کارد، مرگ درو می کند.(۹)

باغبان مهربان پس از سیراب کردن گل ها آب می نوشد.(۱۰)

ضربان قلبم از رازی که در دل دارم، بی خبرند.(۱۱)

دلت آشیانه پروانه است، ویرانه اش مکن.(۱۲)

عمر، صرف رسیدن به مقصد آخرت می شود.(۱۳)

۱- همان، ص ۷۲.

۲- نیشانوش، ص ۹۲.

۳- گزینه کاریکلماتور، ص ۷۲.

۴- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۵.

۵- همان، ص ۴۶.

۶- همان، ص ۴۷.

۷- کاریکلماتور، ص ۷۷.

۸- «حرف های بی حساب»، ش ۲۱۹، ص ۵.

۹- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۸۲.

۱۰- همان، ص ۲۸۵.

۱۱- همان، ص ۲۸۸.

۱۲- نیشانوش، ص ۹۳.

۱۳- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۹۳.

حرف اول و آخر آب، رفع تشنگی بندگان خداست.(۱)

پند بی گزند، قند است.(۲)

در گورستان، سکوت فریاد می کشد.(۳)

اکثراً وقتی فریادشان به جایی نمی رسد، زبان دیگری را برای حرف زدن انتخاب می کنند.(۴)

اسراف کار، همیشه مصرف کننده بالقوه است.(۵)

وقت را کشتم و به جرم قتل عمد بازداشت شدم.(۶)

برای موازنه در افراط، کمی تفریط به آن اضافه کردم.(۷)

نمک زیاد در غذا، سبب شورش در خانه شد.(۸)

برای اینکه زندگی را روشن ببینم، شیشه عینکم را رنگ سفید زدم.(۹)

آدم پرتوقع، انتظار دارد وقتی عمر گذشته را با عمر نگذشته معاوضه می کند، سرانه هم بگیرد.(۱۰)

بعضی ها توزرد از آب درمی آیند و بعضی تو خالی... .(۱۱)

آدم خودپرست در برابر آینه، بت شیشه ای را ستایش می کند.(۱۲)

۱- کاریکلماتور، ص ۶۹.

۲- نیشانوش، ص ۹۰.

۳- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۳۱.

۴- «حرف های بی حساب»، ش ۲۱۹، ص ۵.

۵- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۶.

۶- همان، ص ۴۶.

۷- همان.

۸- همان، ص ۴۹.

۹- همان، ص ۵۱.

۱۰- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۳۲.

۱۱- «حرف های بی حساب»، ش ۲۱۷، ص ۵.

۱۲- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۸۱.

دهان بین، فقط دهان دیگران را می بیند.(۱)

هیچ سرّی را سرسری نگیرید.(۲)

با بستن چشمانش، دهان بینی را ترک کرد.(۳)

بعضی ها برای رسیدن به قدرت، از نردبان استثمار بالا می روند.(۴)

روح سرکشم را پس از توبیخ برای همیشه اخراج کردم.(۵)

نمی شود با لبخند ساختگی، کلاه سر شادی گذاشت.(۶)

بعضی ها تاوان می دهند و بعضی پس می گیرند... .(۷)

کمر آدم گرسنه، بیشتر زیر بار زندگی خم می شود.(۸)

زبانم با سکوت، از گوش نامحرم رو می گیرد.(۹)

از همت بلند بدون عمل، فقط خیال بافی تولید می شود.(۱۰)

برای آشتی با روحم، وجدان و اخلاق را واسطه کردم.(۱۱)

آن چنان امیدوار هستم که گویی به اندازه منافذ پوستی ام، روزنه امید دارم.(۱۲)

برای اصلاح کردن خویش، از موهای سرتان شروع کنید!(۱۳)

عاشق گل همیشه بهار هستم که نمی گذارد پاییز، نان دختر گل فروش را آجر

ص: ۱۸۲

۱- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۳۲.

۲- نیشانوش، ص ۹۰.

۳- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۳۲.

۴- همان.

۵- همان.

۶- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۲۱۳.

۷- «حرف های بی حساب»، ش ۲۲۰، ص ۵.

۸- گزینه کاریکلماتور، ص ۱۱۶.

۹- همان، ص ۱۲۱.

۱۰- نیشانوش، ص ۹۰.

۱۱- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۳۴.

۱۲- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۲۱۳.

۱۳- «حرف های بی حساب»، ش ۲۲۰، ص ۵.

کند.(۱)

آدم ساده لوح در روزهای نیامده، دنبال رد پای خورشید می گردد.(۲)

عاقبت دست بخشاینده پسر، آن چنان پدر را ورشکست کرد که جز بدهی، ارثی برایش باقی نگذاشت.(۳)

قوه جاذبه زمین، انتظار سقوط بلندپروازی ها را می کشد.(۴)

نَفْس اماره، افعی مخفی است.(۵)

برای جلوگیری از هرگونه اسراف، حتی در محبت هم صرفه جویی می کند.(۶)

آینه نمی گذارد آرزوی دیدن خودمان را به گور ببریم.(۷)

سلام، درِ ورودی گفت وگو است.(۸)

نیش زبان، از نیش هر ماری گزنده تر است.(۹)

مرگ، دستمزد یک عمر زندگی کردن است.(۱۰)

انسان، بر خط طویل خواهش ها حرکت می کند.(۱۱)

به دنبال رزق باش، نه در پی زرق.(۱۲)

برای بهره بیشتر، زندگی را چه ارزان می فروشند.(۱۳)

۱- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۲۱۳.

۲- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۹۸.

۳- همان، ص ۲۹۸.

۴- گزینه کاریکلماتور، ص ۷۴.

۵- نیشانوش، ص ۹۰.

۶- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۵۱.

۷- گزینه کاریکلماتور، ص ۶۳.

۸- همان، ص ۴۵.

۹- «حرف های بی حساب»، ش ۲۲۰، ص ۵.

۱۰- گزینه کاریکلماتور، ص ۴۲.

۱۱- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۵۰.

۱۲- نیشانوش، ص ۹۰.

۱۳- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۵۳.

وقتی شخص از خود بیگانه می شود، ناچار دیگران هویتش را می سازند.(۱)

چرخ گردون روزگار مثل فرفره می گردد.(۲)

گذر عمر بر روی یک خط نامرئی، زندگی را به سوی مرگ پیش می برد.(۳)

پیری، بلندپروازی های ایام جوانی را به خاک می سپارد.(۴)

اگر کوته نظری را کنار بگذاریم، عقربه های ساعت خیلی چیزهای دیگر را هم به ما نشان می دهند.(۵)

زبان آدم خشمگین از صاحبش حرف شنوی ندارد.(۶)

اخلاص، بال است و ریا، وبال.(۷)

شخصی را که بر اثر خوردن فریب زیاد، دچار مسمومیت شده بود، به بیمارستان رساندند.(۸)

ازدواج، مناسب ترین راه فرار از تنهایی؛ و طلاق، بهترین راه برای رسیدن به تنهایی است.(۹)

آدمی که چشم به دست دیگران می دوزد، دستش همیشه دراز است.(۱۰)

آبشار، در اوج زیبایی سقوط می کند.(۱۱)

چاپلوسی، سکه ای تقلبی است که تنها در بازار خودپرستان قدرت خرید

۱- همان، ص ۵۳.

۲- همان، ص ۵۹.

۳- همان، ص ۵۳.

۴- گزینه کاریکلماتور، ص ۷۷.

۵- همان، ص ۳۵.

۶- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۳۷۳.

۷- نیشانوش، ص ۹۰.

۸- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۴۲.

۹- همان، ص ۴۰.

۱۰- گزینه کاریکلماتور، ص ۱۲۵.

۱۱- همان، ص ۱۰۷.

دارد.(۱)

آینه، اجتماعی ترین اشیا است.(۲)

فواره با اینکه می داند سقوط می کند، بالا می رود.(۳)

خودخواهی، سرطان روح است.(۴)

ما همیشه برای فریب دیگران، به عیوب کوچک خود اعتراف می کنیم تا آنان متوجه عیوب بزرگ ما نشوند.(۵)

کنار آمدن مرگ و زندگی، به قیمت جان بنده و شما تمام می شود.(۶)

جهاد اصغر، جنگ نظامی است و جهاد اکبر، جنگ روانی.(۷)

آدم منزوی، در جمع، دلش برای تنهایی تنگ می شود.(۸)

لحظات گذران زندگی، سرگرم کوتاه کردن عمرها هستند.(۹)

اگر برای جسمت دنبال خانه می گردی، تو را چند متر بس است و اگر برای روحت، جایی بزرگ تر از کره زمین دنبال خانه بگرد!(۱۰)

اگر غم نباشد، آرزوی اشک ریختن را به گور می بریم.(۱۱)

موجودی یافت نمی شود که پایش را از گلیم عمرش درازتر کند.(۱۲)

دست سکوت به همان اندازه که برای شنیدن باز است، برای گفتن بسته

۱- نشان نخست بلاهت، ص ۱۷۱.

۲- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۱۸۳.

۳- همان، ص ۱۸۲.

۴- نیشانوش، ص ۸۹.

۵- نشان نخست بلاهت، ص ۱۱۶.

۶- کاریکلماتور، ص ۱۰۶.

۷- نیشانوش، ص ۸۹.

۸- کاریکلماتور، ص ۱۰۹.

۹- همان، ص ۱۲۷.

۱۰- سمیه عبداللهی، «جملات قصار»، طنز و کاریکاتور، ش ۲۲۱، ص ۳۴.

۱۱- کاریکلماتور، ص ۱۲۸.

۱۲- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۳۹۴.

است.(۱)

همیشه دشمنان خود را ببخش؛ چون این کار، حسابی کفرشان را درمی آورد.(۲)

آدم تنبل، شهامت پوشیدن لباس کار را هم ندارد.(۳)

آدم پرگو، عمری نگران سکوت پس از مرگ است.(۴)

آدم خوش باور، ناراحتی را باور ندارد.(۵)

حوادث، سفره گشای دل هستند.(۶)

وقتی دل هایمان یکی نیست، در آغوشِ هم از غم تنهایی رنج می بریم.(۷)

برای اینکه نگاهم را «شارژ» کنم، چشمم را می بندم.(۸)

تیراژ کتاب خداشناسی، به شماره دل انسان هاست.(۹)

به حال آینده ای که در گذشته، روزگار می گذراند، اشک می ریزم.(۱۰)

سکوت، حرفی می زند که هرکسی به دلخواه خود آن را تعبیر می کند.(۱۱)

خنده، کوتاه ترین فاصله برای آشنایی دو غریبه است.(۱۲)

ای کاش می توانستم آدم بداخم را در حاصل جمع لبخندها محبوس کنم.(۱۳)

آدم بدبین، پاهای طاووس را می بیند و خوش بین، بال و پرش را، و واقع بین،

۱- همان.

۲- نشان نخست بلاهت، ص ۱۲۸.

۳- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۳۹۴.

۴- همان، ص ۳۹۸.

۵- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۲۸.

۶- نیشانوش، ص ۸۹.

۷- کاریکلماتور، ص ۱۱۲.

۸- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۳۹۸.

۹- نیشانوش، ص ۱۲.

۱۰- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۳۹۸.

۱۱- همان، ص ۳۹۹.

۱۲- نشان نخست بلاهت، ص ۱۴۷.

۱۳- کاریکلماتور، ص ۱۱۱.

تمام بدنش را.(۱)

اجازه نمی دهم لبخند ساختگی در مقابل آینه، کلاه نامرئی سر تصویرم بگذارد.(۲)

برای گل مصنوعی، با قطرات آب، شبنم ساختم.(۳)

بهار با آواز بلبل از خواب بیدار شد.(۴)

عاشق موجودی هستم که پایش را از گلیمش درازتر نمی کند.(۵)

بهار، پیش پرده قیامت است.(۶)

لبخند پس از گریستن، دل نشین ترین لبخندهاست.(۷)

قطره باران، اقیانوس کوچکی است.(۸)

گل ها، شیره جان خود را به بهار هدیه می دهند.(۹)

دلم به حال پرنده بلندپروازی می سوزد که از کوتاه پردازی فکرش رنج می برد.(۱۰)

تا امروز دیروز نشود، فردا امروز نخواهد شد.(۱۱)

گاهی لذت دنیا، ذلت آور می شود.(۱۲)

پرگویی آ دم پرچانه، از کم گویی مخاطبش سرچشمه می گیرد.(۱۳)

۱- نیشانوش، ص ۸۸.

۲- کاریکلماتور، ص ۱۱۱.

۳- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۵۳.

۴- همان، ص ۵۵.

۵- کاریکلماتور، ص ۱۱۴.

۶- نیشانوش، ص ۲۴.

۷- کاریکلماتور، ص ۱۱۴.

۸- گزینه کاریکلماتور، ص ۴۷.

۹- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۵۵.

۱۰- کاریکلماتور، ص ۱۱۷.

۱۱- همان، ص ۱۱۸.

۱۲- نیشانوش، ص ۸۹.

۱۳- کاریکلماتور، ص ۱۲۰.

آسان ترین کار برای آدم خشمگین، دشنام دادن است.(۱)

وقتی عینک سبز بر چشم زدم، زمستان را بهار دیدم.(۲)

گل ها برای رسیدن به بهار، مسابقه دو می دهند.(۳)

با «ارزش های زندگی»، قرارداد صد ساله بستم.(۴)

بگذار طنز تو همچون آفتاب بهاری باشد؛ روشنگر، ولی ملایم.(۵)

درخت بهاری، نادیدنی های درخت پاییزی را دیدنی می کند.(۶)

آدم دنیاپرست، عمر جاودانه را تا بی نهایت دوست دارد.(۷)

اگر تمام عمرها هم دست در دستِ هم بگذارند، به عمر جاودانه دسترسی پیدا نمی کنند.(۸)

ساعتم را با لحظه آزادی پرنده محبوس، میزان می کنم.(۹)

سکوت، حرفی برای گفتن دارد که فریاد از شنیدنش عاجز است.(۱۰)

به خودت با ذره بین بنگر و به دیگران با تلسکوپ.(۱۱)

آدم پرتوقع انتظار دارد پرنده محبوس برایش سرود آزادی بخواند.(۱۲)

شیری که چکه می کند، به حال آبی که هدر می رود، اشک می ریزد.(۱۳)

۱- همان، ص ۱۲۱.

۲- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۵۵.

۳- همان.

۴- همان، ص ۶۰.

۵- نشان نخست بلاهت، ص ۱۶۶.

۶- گزینه کاریکلماتور، ص ۴۷.

۷- کاریکلماتور، ص ۱۲۱.

۸- همان، ص ۱۳۴.

۹- همان، ص ۱۳۶.

۱۰- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۴۰۱.

۱۱- نیشانوش، ص ۸۵.

۱۲- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۴۰۵.

۱۳- همان.

نمی دانم خودم را کجا جا گذاشته ام.(۱)

لحظات گذران زندگی برای اینکه فردا را امروز کنند، تا سپیده دم در تاریکی گام برمی دارند.(۲)

شکیبایی خاکستر، سرانجام، خشم آتش را فرو می نشاند.(۳)

عاشق آدم پرگویی هستم که سکوت برایم به ارمغان می آورد.(۴)

دندان طمع آدمی در پیری درمی آید.(۵)

به حال موجودی اشک می ریزم که در طول عمرش اشک نریخته است.(۶)

تلاش تاریکی برای پاک کردن ستارگان از روی تخته سیاه شب، بی حاصل است.(۷)

برای اینکه آرزویی به گور نبرم، آرزوهایم را در زمان حیات به خاک می سپارم.(۸)

با سکوت حرفی دارم که با فریاد در میان نمی گذارم.(۹)

اگر تنها چیزی که در اختیار دارید، یک چکش است، تمام مشکلات دنیا باید در نظرتان میخ باشد.(۱۰)

واژه شادی را با اشکی که زاده خنده ام می باشد، می نویسم.(۱۱)

ص: ۱۸۹

۱- گزینه کاریکلماتور، ص ۴۷.

۲- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۴۰۷.

۳- همان.

۴- کاریکلماتور، ص ۱۴۱.

۵- نیشانوش، ص ۸۴.

۶- کاریکلماتور، ص ۱۴۳.

۷- همان، ص ۱۳۸.

۸- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۴۰۸.

۹- همان، ص ۴۱۶.

۱۰- نشان نخست بلاهت، ص ۱۵۲.

۱۱- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۴۶.

ناخدایی که دریای فکرش توفانی است، صلاحیت هدایت کشتی را ندارد.(۱)

چون عمر باز نمی گردد، زندگی هم راه یک طرفه پیش پای موجودات می گذارد.(۲)

موجودی که لبخند می زند، بار زندگی را سبک تر به دوش می کشد.(۳)

شانس خود را برای آزمایش، به آزمایشگاه فرستادم.(۴)

هیچ عسلی بی نیش زنبور به دست نمی آید.(۵)

وقتی به مرگ می اندیشم، زندگی سرزنشم می کند.(۶)

حرفِ بدون پشتوانه، خریدار ندارد.(۷)

حل معمای زندگی در گرو حل معمای مرگ است.(۸)

روز تلف شده عمر، روزی است که در آن اصلاً نخندی.(۹)

روشن ترین روز عمرم را در کنار خورشید می گذرانم.(۱۰)

ایستادگی جنگل، توفان بادپا را زمین گیر می کند.(۱۱)

غفلت، ویروس گناه است.(۱۲)

آب گِل آلود، روز روشن ماهی ها را شب تار می کند.(۱۳)

۱- کاریکلماتور، ص ۸۵.

۲- گزینه کاریکلماتور، ص ۱۱۰.

۳- همان.

۴- پرواز بر باد، ص ۲۳.

۵- نیشانوش، ص ۸۴.

۶- کاریکلماتور، ص ۷۸.

۷- همان، ص ۴۶.

۸- نیشانوش، ص ۷۷.

۹- نشان نخست بلاهت، ص ۱۵۲.

۱۰- کاریکلماتور، ص ۶۵.

۱۱- گزینه کاریکلماتور، ص ۸۵.

۱۲- نیشانوش، ص ۸۲.

۱۳- گزینه کاریکلماتور، ص ۱۱۰.

رودخانه برای رسیدن به دریا، خشکی ها را پشت سر می گذارد.(۱)

از شوق رسیدن به مقصد، با شتابِ ضربان قلبم گام برمی دارم.(۲)

عشق آسمانی آن چنان زبانه می کشد که عشق زمینی در دم خاکستر می شود.(۳)

اگر می خواهی زیاد عمر کنی، در جوانی پیر شو.(۴)

پرواز، به عشق آسمانی پرنده، جامه عمل می پوشاند.(۵)

به اندازه ای شیرین سخن است که مگس ها فرصت نمی دهند دهانش را باز کند.(۶)

بین نگاه و گناه، مرز باریکی است.(۷)

فاصله بین گام های خورشید را نور پر می کند.(۸)

توفان خشم، کشتی شکیبایی را درهم می شکند.(۹)

مسافر شتاب زده، تنهایی را به هم سفر لنگ ترجیح می دهد.(۱۰)

خورشید آن چنان می درخشد که نمی تواند به تاریکی بیندیشد.(۱۱)

غیبت کردن یکی از دلپذیرترین چاشنی های زندگی خانوادگی است.(۱۲)

پروانه سحرخیز در سپیده دم از گل سرخ دیدار می کند.(۱۳)

۱- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۸۱.

۲- همان، ص ۲۸۲.

۳- همان،ص ۲۹۳.

۴- نشان نخست بلاهت، ص ۱۵۲.

۵- گزینه کاریکلماتور، ص ۱۱۰.

۶- کاریکلماتور، ص ۳۱.

۷- نیشانوش، ص ۸۲.

۸- کاریکلماتور، ص ۳۰.

۹- همان، ص ۳۱.

۱۰- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۲۸۸.

۱۱- همان، ص ۲۸۷.

۱۲- نشان نخست بلاهت، ص ۱۴۰.

۱۳- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۳۷.

عاشق آدم دروغ گویی هستم که چشمان راست گویش، جبران دروغ گویی هایش را می کند.(۱)

کوتاه پروازی در عالم حقیقت، بهتر از بلندپروازی در عالم رؤیاست.(۲)

یکی شدن ریشه درخت ها، جنگل را در هوای توفانی سر پا نگه می دارد.(۳)

درخت غرق شکوفه هم نمی تواند فرا رسیدن بهار را به آدم بدبین بشارت دهد.(۴)

هرکس با قلم عملش، نقاش صورت اخروی خویش است.(۵)

عمر ابر به ظرافت قطرات باران سپری می شود.(۶)

آتش خشم، شکوفه لبخند را می سوزاند.(۷)

نفس اماره، جاده صاف کن شیطان است.(۸)

همه عادت دارند که از حافظه بد خود شکایت کنند، اما هیچ کس حاضر نیست از قضاوت نادرست خود گلایه کند.(۹)

قلب تا واپسین دم حیات، سرود زندگی می خواند.(۱۰)

بال های پرنده، پرواز را به هم پاس می دهند.(۱۱)

عاشق پرنده ای هستم که پرواز را بیشتر از خودش دوست می دارد.(۱۲)

ص: ۱۹۲

۱- کاریکلماتور، ص ۲۹.

۲- همان، ص ۲۳.

۳- همان.

۴- گزینه کاریکلماتور، ص ۸۰.

۵- نیشانوش، ص ۸۲.

۶- گزینه کاریکلماتور، ص ۸۱.

۷- همان، ص ۸۲.

۸- نیشانوش، ص ۸۱.

۹- نشان نخست بلاهت، ص ۱۱۶.

۱۰- کاریکلماتور، ص ۸۷.

۱۱- همان، ص ۲۴.

۱۲- همان، ص ۹۴.

آرزوی بدون پشتوانه، کار دست آدم می دهد.(۱)

زندگی فرصت نداد در آستانه در خروجی اش با عزرائیل روبوسی کند.(۲)

کاسه زیر نیم کاسه افتاد و شکست.(۳)

خدا می داند در خروجی زندگی به کجا ختم می شود.(۴)

سکوت گورستان، پشتوانه خواب جاودانه است.(۵)

ابر، باران را برای سرچشمه تشنه، به ارمغان آورد.(۶)

با گشودن دفترها در قیامت، معلوم می شود چه کسانی تکلیفشان را انجام داده اند.(۷)

متأسفانه کلاهی ندارم که در آستانه در خروجی زندگی، به احترام عزرائیل بلند کنم.(۸)

نزدیک بین ترین افراد، انسان های خودبینی هستند که جلوتر از بینی شان را نمی بینند.(۹)

مردم متمدن، نَفَسشان هم با آسانسور بالا و پایین می رود.(۱۰)

آینه شکسته، حاصل جمع خودبینی ها را در سطل زباله می ریزد.(۱۱)

چرخ خیاطی قلب، با رشته عمر، لحظات گذران زندگی را به هم می دوزد.(۱۲)

۱- همان، ص ۹۷.

۲- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۱۳۵.

۳- نیشانوش، ص ۳۶.

۴- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۱۳۴.

۵- گزینه کاریکلماتور، ص ۸۲.

۶- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۱۳۴.

۷- نیشانوش، ص ۴۹.

۸- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۱۳۴.

۹- نشان نخست بلاهت، ص ۱۱۶.

۱۰- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۱۹۶.

۱۱- گزینه کاریکلماتور، ص ۸۲.

۱۲- همان، ص ۸۱.

اشک در چشم آدم بدبین، انتظار غم نیامده را می کشد.(۱)

آن قدر مردم را رنگ کرد تا رنگرز شد.(۲)

وقتی به ملاقات زمان می روم، کلاهم را به عقربه ساعت می آویزم.(۳)

پرنده بلندپروازی که از آسمان گلستان می گذرد، مجموع گل ها را یکی می بیند.(۴)

آب زلال، دشمن ریاست.(۵)

قطره باران مهربان به لب تشنه می اندیشد.(۶)

فرهنگ وقتی عقب بماند، باید از جاده تاریخ میان بر بزند.(۷)

اگر خودمان نقصی نداشتیم، این قدر از مشاهده نقص های دیگران لذت نمی بردیم.(۸)

افکارش را سم پاشی کرد.(۹)

علم خود را با عمق اقیانوس اندازه گرفت.(۱۰)

برای اینکه دستش به هدف برسد، آزادی را زیر پا گذاشت.(۱۱)

برای آدم تنبل، نرفتن آسان تر از رفتن است.(۱۲)

مرده از بس منتظر بازماندگانش ماند، روی قبرش علف سبز شد.(۱۳)

ص: ۱۹۴

۱- کاریکلماتور، ص ۳۹.

۲- نیشانوش، ص ۴۸.

۳- گزینه کاریکلماتور، ص ۲۹.

۴- کاریکلماتور، ص ۳۷.

۵- نیشانوش، ص ۴۵.

۶- گزینه کاریکلماتور، ص ۵۳.

۷- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۲۲.

۸- نشان نخست بلاهت، ص ۱۱۶.

۹- کاریکلماتور پرواز بر باد، ص ۲۳.

۱۰- همان.

۱۱- همان، ص ۲۷.

۱۲- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۴۸۰.

۱۳- احمد غفاری، اسکناس متقلب، ص ۶۱.

وقتی ابر می گرید، گل های تشنه می خندند.(۱)

زندگی فریادی است که با مرگ خاموش می شود.(۲)

بچه ای که پا توی کفش بزرگ ترها می کند، شتاب زده می خواهد مراحل زندگی را پشت سر بگذارد.(۳)

مهمانی که آش را با ظرفش می خورد، به صاحب خانه زحمت ظرف شستن نمی دهد.(۴)

مرگ، پرچم بی نیازی را روی قله مایحتاج زندگی به اهتزاز درمی آورد.(۵)

شاخه درخت برای اینکه به شکوفه بهاری دسترسی پیدا کند، دستش را دراز می کند.(۶)

پوست موز، انتقام لگدمال شدنش را از طرف می گیرد.(۷)

از گلی که بر مزار پاییز می روید، به بزرگواری بهار پی می برم.(۸)

خورشید، پرستوی مهاجری است که در سپیده دمِ فرا رسیدن گل رخشان، روز را بشارت می دهد.(۹)

حتی نور خورشید هم برای روشن کردن ذهن بعضی از انسان ها ناچیز است.(۱۰)

۱- گزینه کاریکلماتور، ص ۵۳.

۲- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۸۲.

۳- کاریکلماتور، ص ۴۵.

۴- همان، ص ۵۷.

۵- همان، ص ۵۶.

۶- گزینه کاریکلماتور، ص۵۵.

۷- همان، ص ۸۷.

۸- همان، ص ۹۳.

۹- همان.

۱۰- پرواز بر باد، ص ۶۶.

غم را رنگ شادی زدم.(۱)

فاصله بین تصمیم و عمل بعضی ها را یک قرن تنبلی پر می کند.(۲)

عاشق چشمی هستم که نگاه نامحرم را به حضور نمی پذیرد.(۳)

مرگ و زندگی عاقبت به توافق می رسند.(۴)

با خاطره گلستان، زمستان در ذهنم بهار است.(۵)

انسان ها غالباً با پندار، دیواره های زندان درون خود را می سازند.(۶)

احساس گل را به روحم پیوند زدم.(۷)

پروانه طوری روی گل می نشیند که بتواند تصویرش را در شبنم ببیند.(۸)

گل، میان زمین و آسمان روی قطره باران بهاری رویید.(۹)

بعضی ها تنها به این دلیل حرف می زنند که فکر می کنند صدا از سکوت بامعنی تر است.(۱۰)

بدبین، فردی است که وقتی عطر گل سرخ به مشامش می رسد، دنبال تابوت می گردد.(۱۱)

دریا، رؤیای استقلال قطرات باران را در خود محو می کند.(۱۲)

ستارگان، منافذ پوستی شب هستند.(۱۳)

۱- همان.

۲- همان، ص ۶۷.

۳- کاریکلماتور، ص ۱۰۳.

۴- همان.

۵- پرواز بر باد، ص ۶۵.

۶- همان، ص ۶۳.

۷- همن، ص ۶۲.

۸- گزینه کاریکلماتور، ص ۶۲.

۹- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۱۹۶.

۱۰- نشان نخست بلاهت، ص ۹۰.

۱۱- همان، ص ۱۰۲.

۱۲- قلبم را با قلبت میزان می کنم، ص ۱۹۶.

۱۳- پایین آمدن درخت از گربه، ص ۱۹۵.

رودخانه، عمر گذشته سرچشمه را به دریا می ریزد.(۱)

ص: ۱۹۷

۱- کاریکلماتور، ص ۷۱.

فصل دوم: نظم

امروزِ تو چالاکی و چُستی باشد

فردای تو سخت، رو به سستی باشد

گر جان ببری ز سکته وآنگه سرطان

مرگ تو ز فرط تندرستی باشد(۱)

)

آن قصر که جمشید در او جام گرفت

بگذاشت به بانک رهنی و وام گرفت

آنگاه بساخت روی آن یک طبقه

آن را به اجاره داد و آرام گرفت(۲)

)

بستیم ز خورد و نوش هر روزه دهن

ناگه دل من چنین درآمد به سخن

دل کندن ما سخت تر از جان کندن

شد حرصِ جهان خوردن ما، روزه شکن(۳)

)

«اکنون که گل سعادتت پربارست»

از یاد مبر که هم نشینت خارست

آید رمضان و تن شود لاغر و باز

این نَفْسِ نفیس همچنان پَروار است(۴)

)

دانی که چراغ عمر خاموش شود

یاد آری و باز هم فراموش شود

ص: ۱۹۸

۱- بهاءالدین خرمشاهی، آه و آینه، ص ۳۲۳.

۲- بهاءالدین خرمشاهی، «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۱۸، ص ۹.

۳- آه و آینه، ص ۳۲۵.

۴- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۱۸، ص ۹.

باهوشی و غرّه ای به باهوشی خویش

هشدار که هوش نیز ناهوش شود(۱)

)

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود

هر چند بدون هیجان خواهد بود

فرزند من ار کتاب گیرد در دست

شک نیست برای امتحان خواهد بود(۲)

)

اجرام که ساکنان این ایوانند

درد سر مستأجری ام کی دانند

فریاد ز کودکان که معلومم نیست

این عده فرشته اند یا شیطانند(۳)

)

یک جرعه من ز ملک کاووس، به است

یک زاغک بی ادا ز طاووس، به است

هر بچه درس خوانِ باهوش و هنر

از بچه بچه ننه لوس به است(۴)

)

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد

طبعم ز فشار کار ناموزون شد

گویند چو منع والدین افزون شد

لیلی که ندید چاره ای، مجنون شد(۵)

)

یک جرعه می ز ملک کاووس بِهْ است

یک کرسی لق ز تخت طاووس به است

یک نان و پنیر و گردوی دبش و درست

از سوپ و چلوکبابِ مخصوص به است(۶)

)

پرسیده ای از عمر چه سان می گذرد

مانند شبان امتحان می گذرد

ص: ۱۹۹

۱- آه و آینه، ص ۳۲۷.

۲- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۲۵، ص ۵.

۳- همان، ش ۱۲۴، ص ۵.

۴- همان.

۵- همان، ش ۱۲۵، ص ۵.

۶- همان، ش ۱۲۴، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۵۸.

خوابیده نماید ار به ساعت نگریم

غافل چو شویم ناگهان می گذرد(۱)

)

بس مدعیان خوش است حاشام کنند

من بی طمعم چگونه ام خام کنند

گفتند که گم کرده فلانی خود را

این بهتر از آن است که پیدام کنند(۲)

)

«بر من قلم قضا چو بی من رانند»

آید به سرم هر آنچه ایشان دانند

اینجا همه مثل امتحان می ماند

فریاد ز وقتی که ورق گردانند(۳)

)

«تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد»

در بند کراوات و اتو خواهی شد

هر تار ز پود تو جدا می افتد

وآنگاه در عاقبت رفو خواهی شد(۴)

)

«چون حاصل آدمی در این شورستان»

نیش است تو گویی که به زنبورستان

از گور، ستان داد و به عشرت می کوش

تا غم نخوری ز عسرت گورستان(۵)

)

«پیری دیدم به خانه خماری»

گفتم چو خودت چه «زیرِ خاکی» داری؟

گفتا که پرند و پرنیان ها دارم

گفتم که نمی بری به جز چلواری(۶)

)

پرسیده ای از عمر چه سان می گذرد

یک سال چو هفته، هفته آن می گذرد

مانند قطاری که در آن یار من است

من ریگ ترینم، او روان می گذرد(۷)

۱- آه و آینه، ص ۳۲۶.

۲- همان، ص ۳۳۰.

۳- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۲۵، ص ۵.

۴- همان، ش ۱۲۶، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۶۳.

۵- همان، ش ۱۳۲، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۷۹.

۶- همان، ش ۱۳۵، ص ۵.

۷- آه و آینه، ص ۳۲۶.

)

«تا چند زنم به روی دریاها خشت»

از کثرت خشت گشته دریا چو خورشت

از این همه خشتِ کج شود کارم راست

زیرا ز جهنم گذرد راه بهشت(۱)

)

هر گل که کسی جدا کند از چمنش

گویی که بریده است روح از بدنش

گویند سحرخیز بود کامروا

ناکامی اوست زود برخاستنش(۲)

)

«بر چهره گل نسیم نوروز خوش است»

جمعه ز برای دانش آموز خوش است

سی روز کشیده کارمندی حسرت

از بوی حقوق خویش یک روز خوش است(۳)

)

«فصل گل و طرف جویبار و لب کشت»

هم گل دمد از درخت و هم لاله ز کشت

امروز بسی بهشت خود را دارند

در آخرت از برای ماهاست بهشت(۴)

)

«ای دل غم این جهان فرسوده مخور

بیهوده مخور غم، غم بیهوده مخور

تا از عمل خویش توانی خوردن

با شاه و وزیر نیز پالوده مخور(۵)

)

«ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر»

از بهر کباب، فیله راسته گیر

بر خرمن آخرت بیفزا عملی

یک جَو ز حساب بانکی ات کاسته گیر(۶)

)

«دارنده چو ترکیب طبایع آراست»

در خلقت ما نبود چیزی کم و کاست

۱- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۱۹، ص ۵.

۲- آه و آینه، ص ۳۲۹.

۳- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۱۹، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۴۶.

۴- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۲۲، ص ۷؛ آه و آینه، ص ۳۵۵.

۵- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۲۹، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۷۰.

۶- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۲۹، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۷۱.

اما همگی ز دنده چپ خیزیم

چون نیست درون ما یکی روده راست(۱)

)

«از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن»

هرکس که ستایشت کند باد مکن(۲)

)

«قانع به یک استخوان چو کرکس بودن»

بهتر که پی کباب هرکس بودن

یک درصد آنچه داری، ای مرد بس است

بس بی خبری ز معنیِ بس بودن(۳)

)

«در گوش دلم گفت فلک پنهانی»

در چل چل عمر از چه رو داغانی

گفتا چو ترازوی حقیقت گو باش

تا وارهی از محنت سرگردانی(۴)

)

«از تن چو برفت جان پاک من و تو»

خالی شده در کویر، باک من و تو

مرحوم فرات گفت کودی عالی ست

از بهر درختِ تاک، خاک من و تو(۵)

)

«گر بر فلکم دست بُدی چون یزدان»

گفتم که ز گردش توام سرگردان

گر چرخ کهن نو نکنی می ترسم

یا چنبرتان کنند یا پنجرتان(۶)

)

«یک روز ز بند عالم آزاد نِیَم»

من جانِ تو اهل داد و فریاد نِیَم

با سرعت بالای صدم عمر گذشت

نومیدِ رکوردِ صدو هشتاد نِیَم(۷)

)

«ای آمده از عالم روحانی تفت»

بشنو سخنی که در غیابت می رفت

ص: ۲۰۲

۱- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۲۰، ص ۱۹.

۲- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۲، ص ۵.

۳- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۲، ص ۵؛ آه و آ ینه، ص ۳۸۰.

۴- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۵، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۸۷.

۵- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۳، ص ۵.

۶- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۳ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۸۰.

۷- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۲، ص ۵.

علم ار چه بُوَد به قدر یک اقیانوس

کمتر بود ارزشش ز یک قطره نفت(۱)

)

«ای پیر خردمند، پگه تر برخیز»

تا بلکه کنی ز خواب غفلت پرهیز

چون خیر ندیدی ز سحرخیزی خود

در دامن خواب غفلت خود آویز(۲)

)

«ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم»

بی بربری تازه مربا نخوریم

یک عده زدند گول دنیایی را

گویند بیا که گول دنیا نخوریم(۳)

)

«این چرخ فلک که ما در او حیرانیم»

دور سرِ ما گردد و سرگردانیم

گر خوش گذرد، کبک بخواند چو خروس

ور بد گذرد، ز دل دعا می خوانیم(۴)

)

«ای دیده اگر کور نه ای، گور ببین»

در جنب هزار سوگ یک سور ببین

مأمور به عشرت شدم از جانب پیر

مأموری من ببین و معذور ببین(۵)

)

«حییّ که به قدرت سر و رو می سازد»

در ذهن بشر هزار تُو می سازد

هرکس به سر چاه زِنخدان برود

از خون دل خویش وضو می سازد(۶)

)

«بر شاخ امید اگر بَری یافتمی»

چون مرغ شکسته پر، پری یافتمی

گفتم چو جوانی برود، پخته شَوَم

چون پیر شدم دردسری یافتمی(۷)

ص: ۲۰۳

۱- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۱۸، ص ۹؛ آه و آینه، ص ۳۴۴.
۲- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۰، ص ۵.
۳- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۰، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۷۵.
۴- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۱، ص ۵.
۵- همان.
۶- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۲۶، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۷۵.
۷- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۵، ص ۵.

«ای دل تو به اسرار معما نرسی»

از حیث حلاوت به مربا نرسی

در آمدوشد، پیاده رفتن بهتر

زیرا که سواره یا رسی یا نرسی(۱)

)

«ای دل چو زمانه می کند غمناکت»

یک روز زند مثل گریبان چاکت

غولست اجل، به سان کُشتی گیران

دستش چو رسد کند به آنی خاکت(۲)

)

«از رنج کشیدن آدمی حرّ گردد»

یک لحظه اگر غافل از آخور گردد

هرکس ز قطرگیّ خود شوید دست

آنگه سه وجب در سه وجب کُر گردد(۳)

)

«افسوس که نامه جوانی طی شد»

ده ماه گذشت و فرودینم دی شد

صد بود بدهکار و ز دستم بگریخت

یک بود طلبکار و همان پاپِی شد(۴)

)

«یاران موافق همه از دست شدند»

در زیر فشار زندگی پست شدند

وقتی سکرات موت پیدا گردید

آن لحظه فقط به عمر خود مست شدند(۵)

)

«در دایره سپهر ناپیدا غور»

هر کار کنی بکن، ولیکن با شور

چون جاده یک سویه بُوَد جاده عمر

آخر چو رسیدی نتوانی زد دور(۶)

)

«آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی»

بهتر که سماورانه کمتر جوشی

ص: ۲۰۴

۱- همان، ش ۱۳۴، ص ۵.

۲- همان، ش ۱۱۸، ص ۹.

۳- همان، ش ۱۲۵، ص ۵.

۴- همان.

۵- همان، ش ۱۲۸، ص ۵.

۶- همان، ش ۱۲۹، ص ۵.

از شمع بیاموز که در پی دارد

روشنگری و روشنی اش، خاموشی(۱)

)

«ایام زمانه از کسی دارد ننگ»

کو روی بشر گرفته و خوی پلنگ

گفتم به یکی چرا خموشی زان پس

چون لب به سخن گشاد خُلقم شد تنگ(۲)

)

«در خواب بُدم مرا خردمندی گفت

حرفی که نشایدش، ز یاران بنهفت

هرچند که عمر بهر تو مفت افتاد

اما مَدِهش ز چنگ خود این سان مفت(۳)

)

«دریاب که از روح جدا خواهی رفت»

ما بی تو و تو بدون ما خواهی رفت

گر بر سرِ یخ چو توپ خوردی به زمین

دانی ز کجا تو تا کجا خواهی رفت(۴)

)

«گر شاخ بقا ز بیخ بختت رسته است»

پیری همه را گیرد و چنگش چُست است

هر پیر نبوده پیر دیر ای درویش

هر نامه رسان هم نه وزیر پُست است(۵)

)

«تا راه قلندری نپویی، نشود»

تا دست ز ادعا نشویی، نشود

کردیم سلام، یارْ رو درهم کرد

یعنی که بدان زیاده گویی نشود(۶)

)

«چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد»

خود را پی یک درم دژم نتوان کرد

در اول برج شربت آلات خوریم

در آخر برج، چای دم نتوان کرد(۷)

ص: ۲۰۵

۱- همان، ش ۱۳۴، ص ۵.

۲- همان، ش ۱۳۰، ص ۵.

۳- همان، ش ۱۲۲، ص ۷.

۴- همان.

۵- همان، ش ۱۲۶، ص ۵.

۶- همان، ص ۷.

۷- همان.

)

«در دهر هر آن که نیم نانی دارد»

کو شکر کند که نیم جانی دارد

کس گفت به مُلا که خرت بس پیرست

گفتا عوضش دل جوانی دارد(۱)

)

«در دهر چو آواز گل تازه دهند»

از بهر طرب به مردم آ وازه دهند

از رطل گران، سبک سری خواهی دید

بهتر همه چیز را به اندازه دهند(۲)

)

«هر راز که اندر دل دانا باشد»

مانند خط درشت خوانا باشد

یک روز بَرَد موش ز دستش بلغور(۳)

هرکس که گمان بَرَد توانا باشد(۴)

)

خوش باش که پخته اند سودای تو دی

شک نیست که خورده اند حلوای تو دی

امروز به فکر اوج فردا باشی

غافل که شکسته اند پرهای تو دی(۵)

)

«این کهنه رباط را که عالم نام است»

شهرام گذشت و نوبت بهرام است

در همراهی اش هزار سودا پختم

گفتند میز که این طمع هم خام است(۶)

)

زاهدی نوبنیاد

راه و رسم عرفا پیشه گرفت

لنگ مرغی برداشت

و به آهنگ حزین آه کشید:

ص: ۲۰۶

۱- همان.

۲- همان، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۶۴.

۳- دانه کوبیده شده و شکسته شده غله هایی مانند گندم و جو.

۴- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۲۸، ص ۵؛ آه و آینه، ص ۳۶۸.

۵- «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، ش ۱۳۵، ص ۵.

۶- همان، ش ۱۱۹، ص ۵.

«مرغ باغ ملکوتم، نیم از عالم خاک»!(۱)

ص: ۲۰۷

۱- سید حسن حسینی، «از نوشداری طرح ژنریک»، ماهنامه تخصصی شعر، ش ۵۹، ص ۷۰.

کتاب نامه

الف) کتاب ها

 قرآن کریم

۱.آرین پور، یحیی، از صبا تا نیما، تهران، زوّار، چاپ چهارم، ۱۳۷۲.

۲.ابراهیمیان، حسین، سیری در سلوک عارفان، تهران، دفتر نشر معارف، چاپ اول، ۱۳۸۳.

۳.احمدی دارانی، علی اکبر و مرتضی رشید اشجردی، گنجینه لطایف، تهران، اهل قلم، چاپ اول، ۱۳۸۱.

۴. اندرز حاکمانه، تهران، میراث مکتوب، چاپ اول، ۱۳۸۲.

۵.اصفهانی، ابوالفرج، محاضرات الادبا، قم، انتشارات المکتبه الحیدریه، چاپ اول، ۱۳۷۴.

۶.امیدوار، رحمت الله، نیشانوش، قم، مؤلف، چاپ اول، ۱۳۸۵.

۷.بابایی، رضا، حکایت پارسایان، تهران، نشر هستی نما، چاپ اول، ۱۳۸۱.

۸.باقرزاده (بقا)، علی، لطیفه ها، تهران، هیرمند، چاپ اول، ۱۳۸۰.

۹.تنوخی، محسن بن علی، فرج بعد از شدت، ترجمه: حسین بن اسعد دهستانی، مترجم و مصحح: اسماعیل حاکمی، تهران، اطلاعات، چاپ دوم،

ص: ۲۰۸

.۱۳۶۳

۱۰.جامی، عبدالرحمان، بهارستان، مصحح: اسماعیل حاکمی، تهران، اطلاعات، چاپ سوم، ۱۳۷۴.

۱۱.جزایری، نعمت الله، ترجمه زهرالربیع، مصحح: جلال الدین غروی آملی (جلد ۱ و ۲)، تهران، کتاب فروشی اسلامیه، چاپ چهارم، ۱۳۶۳.

۱۲.جمالی، نصرت الله، اندرزنامه، قم، نشر مبارک، چاپ اول، ۱۳۸۶.

۱۳.حاج علی اکبری، جاوید، گلشن لطایف، تهران، پیام آزادی، چاپ اول، ۱۳۷۰.

۱۴.حسینی، مجدالدین محمد، زینه المجالس، تهران، کتابخانه سنایی، چاپ دوم، ۱۳۶۲.

۱۵.حکایات لطیف، مصحح: سید کمال حاج سید جوادی، تهران، کویر، چاپ اول، ۱۳۷۵.

۱۶.حیدرخانی، حسین، داستان عارفان، تهران، انتشارات فؤاد، چاپ اول، ۱۳۷۱.

خانلو، منصور، بهلول می خندد، تهران، تلاش، چاپ سوم، ۱۳۸۱.

۱۸.خرمشاهی، بهاءالدین، آه و آینه، قزوین، سایه گستر، چاپ اول، ۱۳۸۷.

۱۹.خوافی، مجد، روضه خلد، به کوشش: حسین خدیوجم، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، چاپ سوم، ۱۳۸۲.

۲۰.دانش پژوه، محمدتقی، بحرالفواید، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.

۲۱.دانش پژوه، منوچهر، بازنویسی بهارستان، تهران، اهل قلم، چاپ اول، ۱۳۸۰.

۲۲.________________، بازنویسی کیمیای سعادت، تهران، اهل قلم، چاپ اول،

ص: ۲۰۹

.۱۳۸۱

۲۳.________________، حکایت های دلنشین، تهران، اهل قلم، چاپ سوم، ۱۳۸۰.

۲۴.درویش، حسام الدین، لطیفه های تلخ و شیرین، قم، ندای دوست، چاپ اول، ۱۳۸۵.

۲۵.دیلمی، حسین، حکایت و حکمت، قم، انتشارات حرم، چاپ اول، ۱۳۸۴.

۲۶.ذکاوتی قراگوزلو، علی رضا، نکته چینی ها از ادب عربی، تهران، طرح نو، چاپ اول، ۱۳۸۲.

۲۷.رنجبری حیدرباغی، احمد، ظریفان و قرآن، قم، رازبان، چاپ اول، ۱۳۸۵.

۲۸.روحبخش، پرویز، ماهواره طنز، مشهد، سخن گستر، چاپ اول، ۱۳۷۸.

۲۹.زاکانی، عبید، کلیات عبید زاکانی، تهران، پیک فرهنگ، چاپ دوم، ۱۳۸۰.

۳۰.________________، کلیات عبید، تصحیح و تحقیق: پرویز اتابکی، تهران، زوّار، چاپ اول، ۱۳۷۹.

۳۱.زیّنی، صادق، لطایف قرآنی، قم، انتشارات زیّنی، چاپ اول، ۱۳۸۵.

۳۲.ساتن، اِلوِل، قصه های مشدی گلین خانم، تهران، نشر مرکز، چاپ چهارم، ۱۳۸۴.

۳۳.سروش، احمد، مجموعه لطایف گلچین لطیفه های منظوم و منثور، تهران، مؤسسه مطبوعاتی شرق، بی تا.

۳۴.سعدی، ابومحمد مشرف الدین مصلح بن عبدالله، کلیات سعدی، مصحح: محمدعلی فروغی، تهران، انتشارات ایران، ۱۳۶۳.

۳۵.شاپور، پرویز، پایین آمدن درخت از گربه، تهران، انتشارات مروارید، چاپ اول، ۱۳۸۲.

۳۶.________________، قلبم را با قلبت میزان می کنم، تهران، مروارید، چاپ سوم، ۱۳۸۶.

۳۷.________________، کاریکلماتور (کتاب ششم)، تهران، مروارید، چاپ اول، ۱۳۷۶.

۳۸.________________، گزینه کاریکلماتور، تهران، مروارید، چاپ اول، ۱۳۷۱.

۳۹.شریف کاشانی، ملا حبیب الله، ریاض الحکایات، کاشان، مرسل، چاپ پنجم، ۱۳۷۷.

۴۰.شیخ بهایی، کشکول، ترجمه: عزیزالله کاسب، تهران، گلی، چاپ پنجم، ۱۳۷۸.

۴۱.صفی، مولانا فخرالدین علی، گزیده لطایف الطوایف، به کوشش: سید ابراهیم نبوی، تهران، روزنه، چاپ اول، ۱۳۷۸.

۴۲.________________، گزیده لطایف الطوایف، به کوشش: سید ابراهیم نبوی، تهران، روزنه، چاپ اول، ۱۳۸۰.

۴۳.________________، لطایف الطوایف، به کوشش: احمد گلچین معانی، تهران، اقبال، چاپ ششم، ۱۳۷۱.

۴۴.عابدینی، ناصر، در کوچه باغ های حکایات، تهران، پیام آزادی، چاپ اول، ۱۳۷۹.

۴۵.عطار، اسرارنامه، مصحح: سید صادق گوهرین، تهران، زوّار، چاپ دوم، ۱۳۶۱.

۴۶.عوفی، محمد، جوامع الحکایات، به کوشش: جعفر شعار، تهران، شرکت سهامی، چاپ سوم، ۱۳۷۲.

۴۷.غفاری، احمد، اسکناس متقلب، بابلسر، نشر روجین، چاپ اول، ۱۳۸۱.

۴۸.فرداد، م، گنجینه لطایف، مصحح: محمدحسین تسبیحی، تهران، بنیاد، ۱۳۴۷.

۴۹.فرشاد مهر، ناهید، لطایف و پندهای تاریخی، تهران، نشر محمد، چاپ

اول، ۱۳۸۴.

۵۰.فروزانفر، بدیع الزمان، ترجمه رساله قشیریه، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.

۵۱.قزوینی، محمدصالح، نوادر، به کوشش: احمد مجاهد، بی جا، بی نا، ۱۳۷۱.

۵۲.کارگر، رحیم، داستان ها و حکایت های حج، تهران، نشر مشعر، چاپ سیزدهم، ۱۳۸۴.

۵۳.کریم زاده، منوچهر، همه حق دارند، تهران، طرح نو، چاپ سوم، ۱۳۷۸.

۵۴.مازندرانی، ملا صالح، شرح اصول کافی، تحقیق: میرزا ابوالحسن شعرانی و حسین علی عاشور، بیروت، دارالاحیاء التراث، چاپ اول، ۱۴۲۱ ه_ .ق.

۵۵.ماسینیون، لوئی، مصائب حلاج، مترجم: سید ضیاءالدین دهشیری، تهران، بنیان علوم اسلامی، چاپ اول، ۱۳۶۲.

۵۶.مبشری، کیومرث، کاریکلماتور پرواز بر باد، تهران، انتشارات کلینی، چاپ اول، ۱۳۷۱.

۵۷.مجلسی، محمدباقر، بحارالانوار، تهران، انتشارات دارالکتاب الاسلامیه، چاپ سوم، ۱۳۷۴.

۵۸.محرم زاده نوبری، یعقوب، فرازهایی از گفتار بزرگان (ره آورد)، تبریز، مؤلف، ۱۳۷۲.

۵۹.محمد بن منور، اسرارالتوحید فی مقامات شیخ ابوسعید، به کوشش: ذبیح الله صفا، تهران، امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۰.

۶۰.محمدی ری شهری، محمد، میزان الحکمه، قم، مرکز انتشارات دفتر تبلیغات اسلامی حوزه علمیه قم، ۱۳۶۲.

۶۱.مقدم، کاظم، هزار و یک مطلب خواندنی، تهران، حافظ نوین، چاپ اول،

.۱۳۸۰

۶۲.مولوی، مثنوی، مثنوی، مصحح: رینولد نیکلسون، تهران، امیرکبیر، چاپ نهم، ۱۳۶۲.

۶۳.________________، مثنوی، مصحح: رینولد نیکلسون، به کوشش: نصرالله پورجوادی، تهران، امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۷۳.

۶۴.مهری، سید جواد، از لابه لای گفته ها، قم، حضور، چاپ دوم، ۱۳۷۵.

۶۵.میبدی، ابوالفضل رشیدالدین، کشف الاسرار و عده الابرار، به اهتمام: علی اصغر حکمت، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۱.

۶۶.میر خدیوی، امیر، حاضرجوابی های شیرین، مشهد، کتاب فروشی باستان، چاپ اول، ۱۳۶۳.

۶۷.ناری ابیانه، محمدرضا، لطیفه های قرآنی، تهران، کارین، چاپ اول، ۱۳۸۰.

۶۸.نبوی، ابراهیم، کاوشی در طنز ایران، تهران، جامعه ایرانیان، چاپ اول، ۱۳۸۰.

۶۹.________________، گزیده رساله دلگشا، تهران، روزنه، چاپ اول، ۱۳۷۹.

۷۰.نیازمند، عبدالله، لطیفه ها و حکایات بهلول، تهران، ولی عصر عج الله تعالی فرجه الشریف ، چاپ هشتم، ۱۳۷۹.

۷۱.همت، محمود، ماجراهای بهلول عاقل، مصحح: سید هادی صحفی، قم، انتشارات شهاب، چاپ هشتم، ۱۳۸۴.

۷۲.یعقوبی، حسین، نشان نخست بلاهت، تهران، روزنه، چاپ اول، ۱۳۸۶.

ب) نشریات

ب) نشریات

۱.خرمشاهی، بهاءالدین، «سر به سر با خیام»، ماهنامه گل آقا، سال یازدهم، شماره ۱۱۸، تیر ۱۳۸۰.

ص: ۲۱۳

۲.________________، ________________، شماره ۱۱۹، مرداد ۱۳۸۰.

۳.________________، ________________، شماره ۱۲۰، شهریور ۱۳۸۰.

۴.________________، ________________، شماره ۱۲۲، آبان ۱۳۸۰.

۵.________________، ________________، شماره ۱۲۴، دی ۱۳۸۰.

۶.________________، ________________، شماره ۱۲۵، بهمن ۱۳۸۰

۷.________________، ________________، شماره ۱۲۶، اسفند ۱۳۸۰.

۸.________________، سال دوازدهم، شماره ۱۲۷، فروردین ۱۳۸۱.

۹.________________، ________________، شماره ۱۲۸، اردیبهشت ۱۳۸۱.

۱۰.________________، ________________، شماره ۱۲۹، خرداد ۱۳۸۱.

۱۱.________________، ________________، شماره ۱۳۰، تیر ۱۳۸۱.

۱۲.________________، ________________، شماره ۱۳۱، مرداد ۱۳۸۱.

۱۳.________________، ________________، شماره ۱۳۲، شهریور ۱۳۸۱.

۱۲.________________، ________________، شماره ۱۳۳، مهر ۱۳۸۱.

۱۵.________________، ________________، شماره ۱۳۴، آبان ۱۳۸۱.

۱۶.________________، ________________، شماره ۱۳۵، آذر ۱۳۸۱.

۱۷.شاد، حمید، «حرف های بی حساب»، مجله طنز و کاریکاتور، سال نوزدهم، شماره ۲۱۹، بهمن ۱۳۸۷.

۱۸.________________، ________________، ________________، شماره ۲۲۰، اسفند ۱۳۸۷.

۱۹.________________، ________________، ________________، شماره ۲۲۱، فروردین ۱۳۸۸.

۲۰.________________، ________________، ________________، شماره ۲۳۳، خرداد ۱۳۸۸.

۲۱.________________، ________________، سال هجدهم، شماره ۲۱۷، آذر ۱۳۸۷.

۲۲.ماهنامه تخصصی شعر، حوزه هنری، سال پانزدهم، شماره ۵۹، مرداد

ص: ۲۱۴

.۱۳۸۷

۲۳.مجله سروش، سال هفدهم، شماره ۷۷۱، دی ۱۳۷۴.

۲۴.مجله بشارت، سال دوم، شماره ۴.

ص: ۲۱۵

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹